تا زباغ خاطرت هردم بهاری بشکفد — کام دلجوی اسیر از آه بی تاثیر باش

ول

ای چشم و چراغ آفرینش — رنگین گل باغ آفرینش

از رایحهٔ بهار خلقت — گلدستهٔ دماغ آفرینش

از بادهٔ حق شناسی تو — دل گشته ایاغ آفرینش

منت اسیر درده تو — از جام سراغ آفرینش

وله

حیرانی سرشار خریدار نگاهش — آیینه فروشند به بازار نگاهش

رخسار زلیخا و گل چهرهٔ یوسف — افروخته شد گرمی بازار نگاهش

غزل

یا بر غبار خاطر کس آستین مکش — یا دست از رهین عمارت جنت برین مکش

نقشت درست اگر نشنید شکسته — مانند نام منت نقش نگین مکش

روی گشاده مطلع صبح سعادت است — آیینه در شکنجهٔ چین جبین مکش

آسوده در پناه خموشی نشسته — بیهوده پرده از دل خلوت نشین مکش

راضی مشو بعمر ابد کوتهی مکش — در اولین قدم نفس واپسین مکش

یاد آرمان جواهر قیمت شکسته را | یا بر سر سنگ کرم نه و آیین بکش

تسلیم را نجوش جگر بار میدهد | صندل برای خویش ز جان جبین بکش

ترسم غبار ره گذرت بوی گل شود | دامن برای خاطر ما بر زمین بکش

گلزارت از بهار نو گل نشکفت آبر | منت ز کس بغیر جهان آفرین بکش

آزاد کرد وحشتم از قید و قال خویش | دیوانه میشوم اگر آیم بحال خویش

آیین طرف گلشن کو بیو بسته ایم | آیینه تار کشته ام از نونهال خویش

دست من است و دامن وحشت کسی سوار | الفت گزیده دل حبابی گال خویش

موج سراب حلقهٔ دامش نمیشود | گم کرده هر که راه سراغ خیال خویش

گم گشته است قطره که دریاست خضر او | سیلاب برده عرق انفعال خویش

مطلب ز خود گرفتنم و دیدن کسیست | فالی کشوده ام که ببینم مآل خویش

آیینه می پرستی و ترسم که آه من | سازد برابر تره خط و خال خویش

تا وحشتم ربود شدم خاک راه او | خندید بس گمان نبود که آیم بحال خویش

سوز و زرنگ گلی آفتاب را | بخشم بابر قطره گر از گرد بال خویش

غافل ترا بدست رسیدن نگار که | وای که یافتیم ز فکر محال پرسشی

گروم غبار مطلب دیوانگی اسیر	تا بشنوم ز خویش جواب سوال خویش
نگنجد در دل نظاره ام نیرنگ بینایش	سراپا مینوم دل تا وهم واو تماشایش
ز شرم شوخی کلگون قبای چیره دستانم	که بیجای نمو کلکون عرق برباده مینایش
تحمل میکنی مزد تغافلها که من دارم	نگنجد در دل شوریده استغنای سودایش
ز رفتاری که او دارد دعای منبلان کفش	گل ارا و شکفته نگذارد کف پایش
تغافل تشنه و شام مروتهای ایمایش	تماشا ترکستان از خیال چشم شهلایش
اسیر گرد رفتاری طواف کعبه کردم	که ساید دیده آیینه بر خاک کف پایش

غزل

رسد از صید چشم صیادش	شیشه سازد برای فرهادش
چه بهیتیست مکتب خوبی	بنده سروهای آزادش
عشق بیرانه سر چه کرد آبا	عید قربان صبح میلادش
چه کند با حجاب عشق اسیر	بعد عمری که وصل رو دادش

غزل

گل چید کف پایش از خار پا تیز بخش	دیوانه ما گرد و ناچار پا تیز بخش

تاراج غزالان کن در صید که وحشت | دل را چو ز کار افتد بسیار بیاموزش
یکریشه بهاری شد یکریشه جراغانی | بسیار کمی گردید بسیار بیامیزش

ل٦

حیرت کده از ربط چون و چرا مباش | تا بار خاطری نشوی آشنا مباش
خود را خراب ساز و مکن خانه را خراب | یعنی که تا غبار نوانند جا مباش
مسطر کشیده موج ز دریای نو منت | راز نکه طفل مکتب پیر نا خدا مباش
افتاد که جدا و گران مطلبی کجا جدا | تا کهربا نوانند تن آهن ربا مباش
ای دانه شو غبار که افشاندن آسیاست | در زیر بار منت نشو و نما مباش
در یوزه نظاره کند خودنما بروز | اشکستن کلاه گوشه در قصر گدا مباش
چندانکه پایمال شوی صبر کن اسیر | نومید از وسیله لطف خدا مباش

ل

بار امید کی نفس دل دو دیده باش | در اضطراب حوصله آرمیده باش
از خویش پا برون منه و نور دیده ها | بنشین بخلوت دل و صحرا دویده باش
در وقت خوش اگر همه زودی بسر رو | یعنی اگر شراب شوی نارسیده باش
چون بشکنی دل بدل خود نگاه کن | شرم گناه کار مکافات دیده باش

ول

دل تا یب و لب سبو سبو کش — جنگست میان آب و آتش
تا غنچه دو دمان در دیم — از خنده دماغ تا خموش
ساغر نکشید زاب زنجیر — دیوانه زند لقلب آتش

ول

گاه با خلق جهان نزدیک و گاهی دور باش — از شراب عاقبت هم مست و هم مخمور باش
گر کشتی یاد ترحم ابر دریا قطره باش — از غضب هر دم بجوش اما سپی زنبور باش
باده الفت فزون از بسکه دارد دردسر — هر قدر نزدیک این مردم نشینی دور باش
تا بد آن مقصد را با روی اهل کفر بین — داغ میخواهد دلش آتش پرست طور باش
هوش داری باده مطلب روا نیها مبر — بیشتر چند انکه مستی بخشدت مخمور باش

وله

جز من که کشته ام زجنون شمار خویش — یارب کسی مباد غریب دیار خویش

ول

یکبر نکیم در آتش حسرت نشانده است — در راه او چرا نکشم انتظار خویش
یا امتحان چه کار محبت گزیده را — کردم محک نظر خود و دیدم عیار خویش

هر کس که رفت با دل روشن بزیر خاک — قندیل کعبه ساخته سنگ مزار خویش

آئینه غیر او بکسی دل نمیدهد — سوگند خورده است بجان و بهار خویش

غزل

جز من که مانده ام ز تو حیران کار خویش — یارب کسی مباد گرفتار یار خویش

از دشمنان حساب غباری نمی برم — تا کرده ایم صافی باطن حصار خویش

خورشید شبنم گل و بالین نمی شود — بینم اگر بخواب ترا دوش در کنار خویش

دلسوزی نگاه بفریاد من رسد — شرمنده ام ز زور خود و روزگار خویش

سرمست کشته جلوه و شوقم براه تو — گشتم غبار راه که کردم نثار خویش

بیگانگی اگر نه بفریاد من رسد — نوبت بیاد میدهم درد و بار خویش

غزل

غبار ره شو و مسند نشین عزت باش — بدرد خو کن و در درد سر فراغت باش

تجلی ز رنگ پاکان گدائی کن — به بزم محتشمان سیر چشم حشمت باش

دل دو دیده و چشم ندیده داری — ز آرزوی طمع در گداز خجلت باش

بزهد خشک مکن خویش را دو چار ای — برو بمیکده و آبروی عزت باش

غزل

بقدر

بقدر گرد و سر شکن اعتبار باش | خود را بسوز و بار دل روزگار باش
تا با که باشدت سر و کار نزاع و صلح | گاهی شکست خود شو و گاهی حصار خویش
در هر نگه نظاره احوال خویش کن | از هر نفس شماره روز شمار باش
بی لنگر است کشتی بحر جنون اسیر | گر تاب انتظار نداری کنار باش

ل۶

دل نداری ترکتازی چین پیشانی مکش | درد سودا نیستی بار گرانجانی مکش
سد راه تو نیست این قوت بازوی تیغ | تا توانی هر کمانی را که نتوانی مکش
گل بچین از جلوه هر ذره اما دل مبند | تا قیامت خجلت از روی پشیمانی مکش
جاده بسیار به کم میکند فرصت شمار | صفحه داری بغیر از خط نادانی مکش
رنگ دارد قدر خوبان از حسک و بی پیرهن | خرقه داری بخویش از زر آبی مانی مکش

ل۶

نسخه دارد بعلش از چشم حیا پرواز خویش | بسکه حرف آهسته گوید نشنود آواز خویش
وام هستی گر بر منی گرفتاری خود | ناله را مینوان کرد از پر پرواز خویش
شمع بالینم با غبارم دامن جرات نزد | بعد مردن هم شوم از عشق روشن از جبین خویش
شمع و گل از راه پروانه و بلبل آمده | ما و استغنا صیاد شکار انداز خویش

غزل

تا بکس روشن نسازم کفر ایمان یار خویش — همچو شمع از طبق پنهان کرده‌ام زنار خویش

سرنوشت طالعم تا گشته بخت واژگون — گر کنم آزار دشمن کرده‌ام آزار خویش

در نظر صد جلوه می‌آید که دل آگه شود — سوختم عمری چو شمع از دیده بیدار خویش

فیض دست آموز دارد ناله حق نام درست — هر گره کز دلم گشایم میزنم بر کار خویش

گر نگاه گرم او گردد خریدار نگاه — عشق میسوزد سپهر گرمی بازار خویش

باغبان گلشن انصاف را نازم اگر — گر برد بلبل کند خار سر دیوار خویش

غزل

شراری را نماید جا در آتش — نشیند با دلم تنها در آتش

نظرگاه دل دیوانهٔ ما — توان کردن تماشاها در آتش

سر هر موی من پروانه بود — اگر میسوختم رسوا در آتش

نبود از خویت آتش هم خبردار — که رفتم گرم کردم جا در آتش

زدی یک صبحدم آتش به گلها — شگفت از آه من گلها در آتش

ز آهم سید آتش ز دریا — ز اشکم سطید دریا در آتش

ز مضمون خطش کس با خبر نیست — بود روشن سواد ما در آتش

او

سرو کارم دگر با اشک و آه است	شنیده‌ام در آیم باد در آتش
اسیر از یاد ساقی شعله مانند	گرفتم گردن مینا در آتش

ل۶

گرده‌ام بسکه آرزوی خطش	شده‌ام صید رنگ و بوی خطش
خواب آشفته چون نه بیند کس	روی خود می‌نهد بروی خطش
شوق دیوانگی بکار آمد	می‌نویسم نامه سوی خطش
مو بر آید گر از زبان قلم	میکنم مشق گفتگوی خطش
دیده‌ام سرنوشت خویش اسیر	بیقرارم ز جستجوی خطش

ل۶

شیوه نور گرفت از نفسم باد آتش	شده از دولت نشاگردیم نهاد آتش
میکند شعله ز خاکستر من سرمه بچشم	نیست بی واسطه از سوختنم شاد آتش
گشت از خنجر او کام شهیدان حاصل	میکشد خنده نه عشق از دل فولاد آتش
برگ گل نیست درین بزم که بلبل بخشد	بهر دلسوزی پروانه فرستاد آتش

ل۶

سینه شد تا قلم رو ببرش	سر نه پیچم ز حکم شمشیرش

دل غمدیده را بشور آورد — اثر نالهٔ بی تیرش
کی ز شیرین طلب نماید کام — تا کسی نیست آب در شیرش
چارهٔ عشق میتوان کردن — دل بو برانه هست تدبیرش
سرکشی کرد از غلاف امروز — بهر قتل اسیر شمشیرش

ارچه بجود از علاف و میان بیرون آمدن غزل

از قدمش جلوه انتخاب فروش — دلی از رخش باده آفتاب فروش
عشق در پرده جلوه گر شد باز — دیده حیرتم نقاب فروش
دهر میخانهٔ نقاب تو شد — سوخت بیگانه شراب فروش
غفلت آباد سرگذشت منست — عمرم افسانه ایست خواب فروش
غنچه بادام تلخ شد در باغ — زهر خندی که شد عتاب فروش
غنچه گرو و گل شگفته عیش — گر دل ما نبود شراب فروش
گریه را رنگ و بوی معشوق است — دیدهٔ ما شد گلاب فروش
کام دل تر شد ز اشک ابر — لب دریا که دید یار فروش

او علامت الب ... غزل

ای کرده ز یاد با فراموشش — حیف است مکن مرا فراموش

باغ فروش

با حرف تو حرفها را حیف — با یاد تو یاد ما فراموش
یکبار بسوی خود نگاهی — گر کرده از خدا فراموش
ای کرده بغم دوستداری — یکبار ز حال ما فراموش
کردیم بیاد خاطر تو — بیگانه و آشنا فراموش
در میکده‌ها اسیر شر مست — ما را مکن از دعا فراموش

ل٦

دل گرفتار نفس با لنیش — صبح دل چاک خواب شیرینش
در ره کفر و دین غبار شدم — پی نبردم بدین و آئینش
گر ز قتلم هنوز راضی نیست — مرغ رحم شکار شاهینش
شکوه از کسی ندارد اسیر — سینه صافیست حاصل کینش

ل٦

نکرده است فلک اهل دیده را افلاس — برنگ آینه از نور میکنند معاش
نسب بساغر جم میرساند آینه ام — ز ساده لوحی من راز عالم شده فاش
برات روزی ما را بجا نوشته قضا — به پاکی نظر خویش میکنیم معاش
ز چشم مست تو الفت چنان رواج گرفت — که گشت مشرف خورشید دیده خفاش

گهر بقطرهٔ اشک آشنائی دارد / عجب که بحر نگردد دگر بدام قلابش

ز نقش پای توام چون نسیم غالیه بوی / بخاکراه توام چون غبار قاصد باش

ملامتم مکن ای دل که دوست میدارم / ورع پرستی پنهان و باده نوشی فاش

ول

در حقیقت قرب بعدی مردم دنیا غلط / آشنا تنها غلط با آشنا تنها غلط

نسخهٔ آشفتهٔ دیوان عمر ما مپرس / خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط

ول

عالم از رنگینی پرواز ما چراغست و داغ / از پر طاوس من تا بال هما داغست داغ

نقش رنگ دیگرو وحشی خیال دیگرست / رنگ گلها صیقل آئینهٔ داغست داغ

دود برخیزد بجای گرد از نقش قدم / هر که از کوی تو میگردد جدا داغست داغ

ول

پرکاری معشوق نهانیست درین باغ / هر جلوه ز هر شیوه نشانیست درین باغ

هر تازه نهال از غم آغوش نهالی / از صید نظر تیر و کمانیست درین باغ

هر لاله که از شبنم زده شوخی داغست / هر صبح شب وصل عیانیست درین باغ

هر برگ گل از شرم نگه بازی نازش / شوخی عرق از چهره فشانیست درین باغ

غفلت نشود رهزن بیداری شبنم — باد سحری خواب گرانیست درین باغ

با فیض دمی برخلف هست از نها — هر سبزه نورسته جوانیست درین باغ

گلزار عجب قافله گاهی ز رسول است — با هر جرس غنچه فغانیست درین باغ

بلبل شده سوداگر بازار نزاکت — هر رنگ گلی جنس گرانیست درین باغ

از اطلس زربفت فرنگی و خطائی — خوش بر سر هم چیده دکانیست درین باغ

هر جام بلورین شده از عکس چمن سبز — از طوطی آئینه نشانیست درین باغ

بی ساغر می خنده رنگینی گلها — خمیازه ماه رمضانیست درین باغ

دیوانگیش گل کند از سایه هر سرو — با شوق اسیر تو گمانیست درین باغ

ولـه

صبح طرب از باده کشان است درین باغ — آن گل که نخندید چرا نیست درین باغ

ولـه

اشک گلگونم براه وعده میکارد چراغ — جلوه شمع قدی از خاک بردارد چراغ

هر نفس در سینه تنگم چراغان دگر — با خیال او شبم تا صبح بشمارد چراغ

در قمار سوختن داد تماشا میدهم — من دلی دارم اگر پروانه دارد چراغ

گرمیا شد غیرت عاشق بساط حسن پاک — روز روشن از پر پروانه میبازد چراغ

از کف خاکسترم صبح امیدی میدمد	شام خواب آلوده ام جز بر سر دار چراغ
تیرکی از پرتوی باد غش گلستان منت	از سویدای شمیم گل در بغل دارد چراغ
شب نه آتشم بلبل از پروانه ننشاند آبر	گر بگلشن از برای امتحان دارد چراغ

غزل

بهارم گلستان در گلستان ضعف	غبارم کاروان با کاروان ضعف
خریدار تن من مینوا درو	پرستار دل من ناتوان ضعف
سر و کارم بطوفانی فتاده است	دل من کشتی است و بادبان ضعف
قوی تر روز بازوی کماندار	خدنگی میگشاید دل کشا ضعف
غرض گر چشم بیمار تو باشد	بماند جاودان تا جاودان ضعف

غزل

همین در سینه جنبش جای می خوردن عاشق	نمیداند نگاهش دیدن از نادیدن عاشق
فلاطون را بچرخ آورده در خم جوشش می	چه بیند طفلت خوابش می برد [illegible]
دو عالم گرو دربا و ابای نمیدانند	چه پروا میکند از رسنش با مردن عاشق
اگر بوی نیازی داری ای بیگانه میکش	ز چاک سینه صحرا سراغ و دیده عاشق
بمکتب راه میگیرد ز شوخی ناز پیدا رو	نمی باشند بیجا خوردسالان و شمن عاشق

خزان

خزان رنگ زد او دست یاران حاصل	طپیدنهای دل در کشت عاشق خرمن عاشق
ز آغوش سحر مخمور گریبان چاک بر خیزد	حمایل گر کند دستی شب در گردن عاشق
پدر نا محرم است آن غنچهٔ نارسته نامحرم	بطفلی گر ندارد دست خود از گردن عاشق
اسیر آئینه بهر خموشی بینهٔ خود گشت	نمیگردد بغیر از راز عاشق خرمن عاشق

غزل

خوابم شده تا سرمه بهاری توفیق	صبح از شب من مطلب یاری توفیق
در سایهٔ مژگان تو بر بال کشد هما ناز	پرواز دل ما ز هواداری توفیق
محراب نمازی شده هر موج سرشکم	تا قبله دل گشته مددکاری توفیق
از ننگ غبارم به گلستان نه نشیند	دستم گل دامان سبکساری توفیق
در کعبه قدح جوید و در میکده تسبیح	خوش آنکه مست ز هشیاری توفیق
بی ساخته شد کار خدا ساز بر آمد	آبادی ویرانه بهاری توفیق
یکرنگ وفا باش در آئینه دل کن	سبز چمن معنی و گلکاری توفیق
در میکدهٔ نیست دل تا چه نظر دید	ساغر زده اندیشه سرشاری توفیق
در پیرهن افشانده گلاب از مژه ام صبح	در خویش نگنجید ز بسیاری توفیق
بی نکهت کوی تو چمن شوخ نخندد	کافر نشود زخمی بیزاری توفیق

نابلکی ابهه دل و ثبت بطالع ۳ — بخند خاک نظر کرده هواری ز فیق
دیوانه اسیری که چه اقبال نگار است — خندد به جو عالم ز گرفتاری توفیق

ل

یکدلم گرچه پریشان نظرم ساخته عشق — گوشه گیرم که چنین دربدرم ساخته عشق
از نفس ماندم و پرواز بدیر روزی زسید — مگر از پرده دل بال و پرم ساخته عشق
تا در آئینه مگر در نشناسم او را — همچو هر خطه برنگ دگرم ساخته عشق
تا دلیرانه تراز شمع زنم بر صف داغ — چون دل خویش سراپا جگرم ساخته عشق

ل

بر دلم آغوش صلح کشاید جنگ عشق — شیشه دارم که گلباری کنم با سنگ عشق
راز پنهان عندلیب باغ رسوائی ببار — رنگ بار رخساره تا نشکند نیرنگ عشق
رتبه عاشق بلند از سایه افتادگیست — خاکساری سایه بان گردید از نیرنگ عشق
پاک بینی را غبارم درس حیرت میدهد — دارم از آئینه دل در نظر فرهنگ عشق

ل

دارم دلی لبسته چو گندم ز زیر خاک — رحمیست بر گذیده انجم ز زیر خاک
عالم خرابه دارد ز شنک روان باشد — گنج روان چرا نشود کم ز زیر خاک

نسیم زحمت دگر کم شد اسباب تو حشی … این مت استخوان سده پرم بزیر خاک

در بند نارسائی خلقت کار خلق … بی وام نیست مژده مردم بزیر خاک

دلکش تر است مرتبه در پردهٔ فنا … مجنون فکنده شور ترنم بزیر خاک

چون موج اسیر محشر ما بجز جنت … کی می رود شهید تظلم بزیر خاک

وله

از خار راه خود نکنم جز سراغ گل … روشن بعیب پیش دلم چون چراغ گل

دارم شکفته خاطری از سیر روزگار … آئینه راز سینه صافت باغ گل

دیرانه شگفتگیم باغ دل گشاست … دارم خرابه که ندارم دماغ گل

دردم زصاف کدورت چکیده است … لبریز تر زباده شبنم ایاغ گل

کردم بیاد شکر ویرانه میکند … خورشید گشت بهده بوی دماغ گل

صبح از هوای سرخه رنگین شگفته بود … از نقش پای او شده روشن چراغ گل

حیرت اسیر در ره کوچه دلیل من … غیر از دل شکفته چه داند سراغ گل

وله

از کف شنیدن که نه فهمید چه حاصل … عرض سپید بی دید چه حاصل

از سایه او صومعه لاله کلها … تا چند بپرسید که از دید چه حاصل

چون آئینه با سینه اگر دیده گشاید … از لطف خرابی که نه دید چه حاصل

از سایه شود میکده غنچه خندان ... در باغ چو بر شد لبش از میده جه حاصل

با منت غباری نتوان حرص سنم کرد ... تا مست نشین بود امید جه حاصل

غزل

هنوز هست ترا همزبانت ای بلبل ... نکشته چوب قفس آشیانت ای بلبل

دماغ میچکد از نالهٔ تو راست بگو ... پیاله داده مگر باغبانت ای بلبل

ندیدهٔ نمک حسن حق بجانب تست ... نکشته سبز خطی همزبانت ای بلبل

خوش آنکه صبح ز شوق رخی بپای گلی ... اسیر گوش کند داستانت ای بلبل

گراز ترانه سربسته میتوانی جید ... اگر چو غنچه نگردد زبانت ای بلبل

غزل

از درد جست و جوی تو کشته توان هلال ... میکرد از هوای دیار که جان هلال

گرد و غبار تربتم آئینه زار دل ... انجا هما برد عوض استخوان هلال

یکخانه شد کمان شکستن جهان کشید ... نگرفت از ان کشاکش ابرو کمان هلال

خونش ز دیده خم بازو روان شود ... آید اگر بصید وفا در کمان هلال

چون شور در قلم و شوخی نیفکند ... پرورده است از نمک استخوان هلال

جز انکه جلد حلقه فتراک سازیش ... در صیدگاه او چه کند با کمان هلال

در عهد سینه صافی ما رسم دیگر است | مپند دوستان برخ دشمنان هلال

از گرد راه مژده وصل که میرسد | شوری فکند در همه جا بر زبان هلال

بر سر زدست حکم جهانگیری ترا | تسخیر کرده مملکت آسمان هلال

رنگ شکسته جلوه مهتاب نیم رس | دل میدهد بجای زبان ترجمان هلال

حیرت چهار موجه شوق هدف شود | تصویر اگر کنند نشان بر کمان هلال

مسکین گدای می شوق که میکند | دارد شکسته ساغر از میکشان هلال

از شوق عید به بینی که سحر خوش نبض شد | دارد بدست خویش جهان هلال

شاداب تر ز مصرع شوخ پیاله است | از شوق انکه رفته ترا بر زبان هلال

از صیدگاه جلوه در در که میرسد | شوخیست پر بسر زده در آسمان هلال

گرد از شفق در اول شبهای وصل تو | تیغی بخون اخترید خونچکان هلال

در باغ گریه شوخی پرواز اختر است | بالی نموده از شکن آشیان هلال

دارد پیاله از همه کس نقشها اسیر | بر لب زیر خنده لب لعل جوان هلال

و له

تا خاک می تپیم از دسته بستن بلبل | صدای چیدن هر گل شکستن بلبل

بتعبیر از آنکه پریشان شد از نو خواب گلستان | چه آرمیدی ازین صبح جستن بلبل

از هلال از تنگی آسمان بالی نموده تا در باغ
گریه میپرواز کند و شوخی اختر پرواز
بر اکند ۱۲

غزل

جنون کامل شور جام اول	طپیدنهای دل آرام اول
جراحت گرچه دارد رنگ قاصد	نمک دارد نمک پیغام اول
بکام خویش دیدن لعل جانان	ندارد لذتی دشنام اول

غزل

تمنای لبت پیمانهٔ دل	نگاه گرمت آتشخانهٔ دل
بیادت میروم صبحی بگلزار	که بلبل را کنم پروانهٔ دل
شب از سودای زلفت میکرزد	جنون در نالهٔ مستانهٔ دل
غبارم پای در زنجیر طوفان	بهر پیچ و تاب ویرانهٔ دل
چمن پیرای زلفت خط و خالست	نمک پاشیده از افسانهٔ دل
اگر بر دیدهٔ الفت نشینند	نگردد آشنا بیگانهٔ دل
ز زخم و داغ اسیر زرم حیرت	کند تصویرها در خانهٔ دل

ول

سررشته باغبان عشق از شکم کل بلبل	شکسته خار خجلت نالهٔ من در دل گل
خیال لکهٔ رخسار تراچون در نظر دارم	ز فیض اشک من سبزست دایم حاصل سنبل

جی

له

چمن شکفته ز رنگین ترانهٔ بلبل / سفینه جنت آشیانهٔ بلبل

هوای ابر گلشن کشیده گل دامی / که بوی گل نه برد ره بخانهٔ بلبل

عجب که شبنم گلدسته هوا نشود / طراوتی که چکد از ترانهٔ بلبل

همین قدر اثر از عشق خانه سوز بس است / که برگ گل شده دیوار خانهٔ بلبل

چمن بفیض چراغ نوبهار اطفال است / شکفته است گل آشیانهٔ بلبل

دوای نکهت لبها اسیر نکهت نیست / شکفته غنچه ز شور ترانهٔ بلبل

له

قاصدی دارم ز خاموشی کتابی در بغل / حرف حرف نامه ام هر پیچ و تابی در بغل

مشربم را سوخت راه خانه ها هر کجا رفت / سبحه در آستین دارم شرابی در بغل

نقش هر کاملش سواد کتب آلوده گشت / هر که دارد همچو نادانی کتابی در بغل

مجلسی از صفحه یکانی خواهم گرفت / دارم از هر چاک دل فرد حسابی در بغل

له

صفحه ز وصف رخت تو غیرت دامان گلچین / کشته دوات و قلم رشک خیابان گل

از پر بلبل بباغ سایه پروازی فتاد / دیده خط و عارضی تازه شد ایمان بلبل

برشفق رنگ میکشت هوای نوبهار ... تا چمن ابری کند کاغذ الوان گل

عکس رویش گر توان دیدن در آب شمع گل ... خانهٔ دل میتوان کردن خراب شمع گل

تا ترا دیدند چون سوختن در آب انداختند ... بلبل و پروانه فرد انتخاب شمع گل

بزم باغی نیست بهتر از سر کویش ابر ... تا قیامت میشود دیدن خراب شمع گل

اشکم شرر کنار و نفس آه در بغل ... دارم دلی چو عاشق دلخواه در بغل

نام و نشان وادی سرگشتگی مپرس ... صحرا کجای توشه نهد راه در بغل

دارد بکیتی خطش اینهٔ خیال ... شرح بهار و حاشیه باره در بغل

هر قاصدی نشانهٔ از من گرفته است ... دارد کتابتی دلم از آه در بغل

بر آستان او بفلک ناز میکنم ... داریم حکم بندهٔ درگاه در بغل

دستش کجا بدامن افتادگی رسد ... اندل که راست همت کوتاه در بغل

خوابی کشیده در نظر تنگ روزگار ... ممسک که نان خورد بصد آه در بغل

کرده ام انتخاب خندهٔ گل ... از لبت رفته آب خندهٔ گل

تا تو گل گشتی نمی آیی — خندهٔ صبح تاب خندهٔ گل

دل ما راز در و لعل کسی — صبح واند حباب خندهٔ گل

شب بیاد لب کسی تا صبح — میکشیدم گلاب خندهٔ گل

بصبا این جرانخت ارزانی — میکشاید نقاب خندهٔ گل

بغزال رمیده می ماند — چمن از انقلاب خندهٔ گل

چمن از خنده لبت نبیده اسیر — تا تو داری غذاب خندهٔ گل

دل

جلوه حسنت چمن پرداز گل — خندهٔ گل شوخی گل ناز گل

با خیالت سینها گلزارها — میتوان از دل شنید آوازها

گر بهار در خنده پنهان کرده است — از لب ساغر کشیدم ناز گل

رتبهٔ شوخی ز رعنایی گذشت — جلوهٔ شمشاد با انداز گل

گر بمی اید مرا بوعند لیب — دیده ام تا خندهٔ غماز گل

بسته ام بر دل تماشای اسیر — داده ام آینه را پرواز گل

دل

بیا ای هجر و وصلت نامه شب خوش باد دل — مهیا کرده ام بهرت شرابی او کباب دل

بنوعی جانم کرده بیدادی که هر ساعت
صدای تیشه می آید بگوش از اضطراب دل

شد از خط تو حیرت سر به چشم پریشانی
چه خواهد کرد آبا بعد ازین تعبیر خواب دل

چه خونها خورده از اشکم چه جانها داد از آهم
نشد آنم چه خواهم گفت در محشر جواب دل

به این مژگان خمار من به این چشم سخن سازش
همین است انتخاب دل همین است انتخاب دل

اسیر از چشم مستی ترک سودای دو عالم کرد
باین سوداگی تا کی نگردد خراب دل

غزل

لبریز عشرتست چمن در هوای گل
منخور که پای تخت نشاطست پای گل

دیوانه را هوای جنون باغ و گلشنست
گرید بجای باغ و خندد بجای گل

هر جا که مست در نظرم جلوه میکند
که در لباس [illegible] گهی در قبای گل

هر چند جلوهٔ گلم از هوش می برد
داغم همانکه بوی که شد آشنای گل

غزل

شد بی ستم ز چاک جیب قبا گل
شگفتی و با خنده شد آشنا گل

گرفتار خوبی پرستار بویت
بیحیا نهادی به گل زار ها گل

مگر دست او در حنا دیده روزی
که نگذارد از دست رنگ حنا گل

بهار و گر دارد از رنگ و بویت
تر از برلب چون نگوید کسی گل

شگفتی

اسیر از گل عیش بلبل شگفتی — گل صبح و جام طرب گل هوا گل

غزل

دیدن رویش نه تنها می‌برد از یاد گل — سیر دور از جلوهٔ رنگینش او بر باد گل

صید خوبی گشته‌ام کز برگ گل نازکتر است — در قفس بیجا نمی‌بردم مرا صیاد گل

بیستون گر خار خار جلوهٔ رنگینش نداشت — کی شراری چیده بود از تیشهٔ فرهاد گل

عمرها چون سایه افتادگی سر کرده است — تا زند بر سر ز لغزش پای او شمشاد گل

غزل

دارم دم دیوانه زنجیر خاموشی اسیر — غنچه گر خنده او مسکند فریاد گل

دهان معشوق ۱۲

سرگرم داغ گل نکند آرزوی گل — عاشق گل نظاره نخندد ز روی گل

گر صبحدم بسیر گلستان نظر فتاد — چون بوی گل جاد رود آبروی گل

از بسکه حیرت گل روت رود بخواب — آید ز خاک کشتهٔ عشق تو بوی گل

گلدستهٔ خیال تو پیدا کند — بلبل ز آب دیدهٔ من شست و شوی گل

غزل

مخور فریب غبار وجود ازین مردم — که چون عنکبوته بر آورده دود ازین مردم

توان ز سایهٔ ویرانه گنجها برداشت — که زبسکه خاک بسر کرده جود ازین مردم

تهی ز آینهٔ غیرت عزیزان کرد — دلی که شاید و غبار بود ازین مردم

نبود سیر گل منعی چه می کردم / غنیمت که دردی فزود ازین مردم

نسیم خار مغیلان چو غم بجا آرد / خدا نکرده دلی گر شنود ازین مردم

گل همیشه بهار وجود نکهت نیست / کسی بود که دلش خوش نبود ازین مردم

بهار خجلت عصیان بغنچه پنهان کرد / گلی که خنده محشر نمود ازین مردم

اسیر ترک سخن مصرع سخن سخنیست / مکیست حاصل گفت و شنود ازین مردم

همین دانستی سخن شناسو نیست ۱۲

غزل

با چاک دل ز تیغ تو در گل نشسته ایم / در زیر چتر سایهٔ بلبل نشسته ایم

نوخط شناسی به رنگ التفات / بیطاقتیم و مست تغافل نشسته ایم

شاید هوای ابر به بخشد نشاط می / لب تشنه در پناه تو گل نشسته ایم

پرورده هوای شکیب دل خودیم / در سایهٔ شکفتگی گل نشسته ایم

غزل

فیض می بارد ز آب ابر گوهر صبحدم / روح می بخشد برنگ آب گوهر صبحدم

مستی دیوانه دارد خیال روی او / آه گر آیینه گیرد در بر صبح دم

کی فرستم لذت بکیدن ز لخت خونی / گر کند و امانی خورشید بر زمین صبح دم

ناله فیض از دل شب خنده دارد / میطپد از خون حسرت صید لاغر صبحدم

شب نشینان غنیمت امیدها اقبال خفت — ذره‌ها خورشید داری دهر روز محشر صبحدم

خار و گل بر مستی سرشار دارد وز رباغ — غنچه را تا صبحدم سازد برابر صبحدم

آسمان ناصید گاه جلوه صیاد کیست — میطپد در دام چون بسمل کبوتر صبحدم

عیب پوشان حشر نام و ننگ یاران میکنند — میدمد آیینه از خاک سکندر صبحدم

در بیابان جنون دیوانها خورشید کار — میزند غافل ز هر پروانه سر بر صبحدم

جلوه حسن تو در آیینه دل دیده اند — شب نشینان که میخندند خوشتر صبحدم

در کده از خجلت روی چنین پرداز گشت — هر نفس ریزد برنگی می بساغر صبحدم

ابروی خجلتم بر خاک هم ریزد قدم — نسبتی دارد با اشک ناز گوهر صبحدم

چشم حیرانم چه آیین بهاری بسته است — کشته از دیوار کوبت سایه گستر صبحدم

بسته بر بالین که آیا نامه خورشید آ — دارد از شوق که پرواز کبوتر صبحدم

غزل

رنگ رنگان در رکاب چشم تر پا میکشم — تا نفس دارم سر زنجیر در پا میکشم

جلوه در پرده صورت ز معنی دیده ام — انتظار دیدن از تصویر دیبا میکشم

حیرتم دارد ز هر مژگان کمند جذبه — تا ز یوسف را ز تصویر زلیخا میکشم

کردم از شوق تنش سراسر میکنند — هر که پروانه بر بال عنقا میکشم

ریگ روان

از دم نقش بدیع سوختن کامل عیار
هر که پروانه پر بال عنقا می کشم

از در هر نفس عنقا را سوختن می آموزم

منکه در منزل غبارم سیر صحرا میکنم
تهمت آمیزی در انجمنها میکنم

وازکون بختم ز عقبی ناز دنیا میکنم
انتظار عشرت امروز فردا میکنم

کس چه میداند گناه کنهای پنهان مرا
صد نگه در پرده از تصویر دنیا میکنم

اعتقاد باز کشت محشرم خون میخورد
کی ز نقص رفته ناز مسیحا میکنم

میدهم خاکستر آئینه غیرت بباد
پرده از روی کار اهل دنیا میکنم

دارم از سامان راه گریه دامان تری
خار شوق گلستان از پای صحرا میکشم

نظر راه هر نفس دارم سجودی چون [illegible]
میزنم بر سر گل تا خار را از پا میکشم

غزل

باین سامان الفت با کسی چون آشنا باشم
که گر گاهی دو چار خود شوم عمری جدا باشم

غرور خاکساری موج آفت میشود دارد
چرا ویرانه سیلاب نقش بوریا باشم

غبارم از نسیمی بشکند قلب سیاه من
نمیدانم عداوت [illegible] باشم

اگر غافل گشاید غنچه لب می پرد رنگم
چرا از کینه موری بکام اژدها باشم

دلم گر میکند یاد طپیدن میرود یادم
چرا می زیبد الحق هم [illegible] باشم

ز نور صبحدم شب در لباس حاجیان گردد
ز ظلمت باطنان تدبیر دور آشنا باشم

تعلق تا نباشد لاف استغنائی زیبد
بخاطر بگذرد گر معنی همت گدا باشم

اگر

غرور بی نیازی سوخت ست پا بهمان بهتر | که در لب تشنگی در پاکشن آب بقا باشم
زکردنیکسی ویرانهٔ من گنج قارون شد | همان در قصر ایوان تجمل خورنما باشم
نخواهم بیکه باظاهر پرستی آشنا باشد | نخود صد برهن بالم اگر مطلب روا باشم
فروغ گوهر بیداری عمر ابد باشم | که خاکپای رو وارس کنم آب بقا باشم
رواج بیکسیها گرمی بازار میخواهد | گریزم از کسانی گر متاع ناروا باشم
گر آب گوهر انجم و گر صیقل گوهرم | غبار درگه سلطان علی موسی رضا باشم
اسیر از اختر سعد این قدر امداد میخواهم | که گر باشم غبار راه مور بی نقش پا باشم

غزل

بزنگی خویش را در یکدلی سرشار میدانم | که می را جام و کلراه تاج و ورا بار میدانم
گریزم روز پرسش در پناه بی زبانیها | که در شرح ضیا اقرار را انکار میدانم
غبار معذرت پیش از شکست تو میکرده | گناه مست او را ... استغفار میدانم
صبوحی میزند بد مستیم ورشام رسوایی | هنوز از بی دماغی خویش را هشیار میدانم
فروغ روشنی دارد چو شمع کرد | شبم وارد دو باغ صبح اسیر انبار میدانم

غزل

غبار خویش بچشم نگاه خویش کنم | چه نزنارها که ز مژگان سیاه خویش کنم

دلم هوای نگار شکستگی دارد
چه دامنها که ز گرد دیار خویش کنم

ز خجلت جور تو بیهوشی بهانه کنم
گلاب تازه اگر گرد راه خویش کنم

کشیده تیغ بپای وسیله می افتم
که خونچکان سخنی از نگاه خویش کنم

هنوز ریگ روان طبل بر زدن نشده است
چو جاده پای بدامان ز راه خویش کنم

که از هول قیامت رسد بفریادم
نقاب بر رخ شرم گناه خویش کنم

بجاست تا رتق اضطراب نگذارند
که انتقام خود از صیدگاه خویش کشم

نگشت خواب عدم مانع دل بیدار
چه سیرها که ز شبهای ماه خویش کنم

مگر بهانه بخشش برد ز خاطر اسیر
خجالتی که من از عذر خواه خویش کنم

غزل

از دل پاره چو اسباب تجمل چیدم
ترک گل کردم و بال پر بلبل چیدم

بال و پر در قفس بیضه خون بود هنوز
که بمقراض خموشی چمن گل چیدم

خون دل خوردم و بر وضع جهان خندیدم
غنچه بود که از باغ تحمل چیدم

خلق میباخت که بوی گل این نو...
الغرض گل که ز گلزار تو گل چیدم

ابر فیضی که ز سرچشمه گوهر برخاست
دامنی بود که از بحر تجمل چیدم

همه در آتش یکرنگی خود سوخته اند
یک گل از قمری و پروانه و بلبل چیدم

که از

نکه کرم مسیحا شد و خجلت دارد	چه قدر بر سرهم درد تغافل چیدم
به تماشائی ما پیش زنجیر آورد	دام صد ابر از آن سایهٔ سنبل چیدم
خامهٔ شوخی مژگان غزالان اسیر	خار از سایهٔ دیوار تجمل چیدم

غزل

پرده بر روی دل از پرده مجاز کنم	چه کلاهی که ازین برگ ز گلزار کشم
جوهری نیست عدم را که به گلزار قفس	خونچکان خنجری از شوخی پرواز کنم
حفظ این راز نهانی دشمن جانست مرا	دل هدف ناوکی از ناله دمساز کنم
چه دهم درد سر گردش چشمی به خمار	نکه آلوده ولی دارم از و ناز کنم
کفتش راز جنون کفر و نه کفتن ستم است	ناله در پرده نشنیدن آواز کنم

غزل

صلحم نساخت با تو در جنگ میزنم	یک شیشه خانه حوصله بر سنگ میزنم
از بسکه رنج قافله ام پامال کرد	منزل اگر نوم ره فرسنگ میزنم
عکس تو تا برو رخ چشم زمانه نور	هر دم برنگ آینه در زنگ میزنم
هستم اسیر آن سر کویم چه می برے	از خاکراه تکیه بر اورنگ میزنم

غزل

بمژگان برگرفتم هر گلی کز خاک ره چیدم
درین گلشن بهو بیش با دلم چاند اشک

بر نمی برگرفتم از نگاه چشم بر کارت
که بخود دهر قدر بر خود نظر کردم نزاد بدم

بابن بی رونقی بر خود لباطی منیوانم
که شد بیجا صلم در گلستان سایه بیدم

نهال گردنش چشمی کمند حلقه وارد
که خود را البته تردیدم از وجود [illegible]

گل صد برگ وارد در نعل پنهان نگاه او
همه گنجم در آغوش شش تماشا [illegible]

بابن وحشت چه سازم با کمنا کنهای
که در گرد شکست سخت جانی بر خاک

بافسون نگسلد پرامتحان کردم کمند را
اسیر از سخت کوشی با غمت بر خویش [illegible]

غلطیدم

بچیدم

غزل

شهید غمزه‌ام و قایل گناه خویشتنم
بشرح اهل مروت گواه خویشتنم

چو در دیبه‌ دایم نگاه خویشتنم
ز دل بکعبه دل صد راه خویشتنم

بهر در بکده رایم ز پرده پرده چشم
نگار خویش کنم صیدگاه خویشتنم

لمبک سرمه کم نسبت نکث دریست
غبار کشته مژگان سیاه خویشتنم

بهار آینه‌ام در خزان پی بر گست
خرابه دل حیرت پناه خویشتنم

گداختم ز عرق محشر ندامت را
هنوز منفعل از عذر خواه خویشتنم

ز بحر معصیتم ابر مغفرت خیزد
که زیر سایه بزم گناه خویشتنم

بهر لباس

براز ندگی

بهر لباس پراکندگی طراز منست — که از گدائی دل پادشاه خویشتنم
طپانچه میخورد از صرفه پشیمانی — چها که منفعل که از گرد راه خویشتنم
اسیر از دل من بوی یار می آید — کباب سوختهٔ دود آه خویشتنم

ول

دلی در آتش حسن برشتهٔ دارم — که صید هر سر مژگان فرشتهٔ دارم
فشانده ام کف خاکی بدیده مطلب — برای حاصل امید کشتهٔ دارم

ول

در دل از مستی فغان گم کرده ام — بلبلی در آشیان گم کرده ام
در سر کویش دل گم کشته را — از برای امتحان گم کرده ام
آشیانرا هم نمیدانم کجاست — من نه تنها گلستان گم کرده ام
پایمال جلوهٔ گردیده ام — دست و دل را در میان گم کرده ام
بهر پاس راز پنهانی اسیر — دفتر نام و نشان گم کرده ام

ول

طرز نگاه

وحشت از جا برده طرف کلاه گیتیم — سر بصحرا داده طرف کلاه گیتیم
چشم آهو را مروت حلقهٔ دامم کند — گر براند صید مژگان سیاه گیتیم

غزل

قفس بال و پر خود قبله نما دانستم
تا خم دام تو محراب دعا دانستم

بی‌شعوری چه قدر باعث توفیقم شد
از بد اندیشی خویش چها دانستم

ورق ساده دلی صفحهٔ ارشاد منست
آنکه در شرح وفا مسئله‌ها دانستم

بیضه خون بود که من فال قفس میدیدم
آب بود آینه دل که صفا دانستم

منکه از سایهٔ خود وحشت صیادم بود
ذوق در دام طپیدن ز کجا دانستم

جلوهٔ تیغ تغافل خم ابروی وفا
نام بیگانگیت نام خدا دانستم

سنگ بود آینهٔ خاطر بیداد گران
که شرر گشتم و خوبی همه را دانستم

شادی بود دلم همسفر فکر اسیر
مهر عشق آینهٔ طبع رسا دانستم

وله

قفس گداخته‌ام گفتگو نمیدانم
نگاه میکنم احوال یار می پرسم

اسیر سوختنم از جرئت وفا دانستم
که از که هر که بهر جا چکار میپرسم

غزل

دل گداخته‌ام آرزو چه میدانم
بهار سوخته‌ام رنگ و بو چه میدانم

گهر نیم که دلم بحر اعتبار دهد
شرار خشک لبم آبرو چه میدانم

چکانم

٢٣٩
٣٠٥

حکایتم همه درد دلست و سوز جگر | نفس گداخته ام گفتگو چه میدانم
علاج نیست بغیر از جنون دماغ مرا | شراب و ساقی و جام و سبو چه میدانم
بغیر از آنکه دل آینه دار او سازم | جواب خصم چه شد روبرو چه میدانم
کسی بیاد ندارم چه جای حرف کسی | زبان به بند بگو یا مگو چه میدانم
رسوم دوست پرستی ز من نمی آید | طریق کینه گری با عدو چه میدانم
غبار راه شدم گام اول طلبت | هنوز تو بفرم جستجو چه میدانم
بمطلبی که ندارم چه آبرو ریزم | نماز ساختگی را وضو چه میدانم
مرا که طایر سدرایم وفاست اسیر | ز باطن فلک تو بتو چه میدانم

ل۶

رگ ابر بهار در دل گشودم | ز خاطر عقده مشکل گشودم
بصحرائی غباری دیدم از دور | ببوی خود نظر غافل گشودم
چو دیدم خود بخود غلطیده بودم | خدنگ ناله از دل گشودم
غبار کینه را بر باد دادم | دری بر روی هر مشکل گشودم
ز قاتل حاصل من آن نظر بود | که بر خاکستر بسمل گشودم
ز خاکم لاله حسرت بر آمد | چو چشم بر رخ قاتل گشودم

ز چشم و دل فریبم داده بودند / نظر سوی تو بی حاصل گشودم
کمر بستم چو موج از بیقراری / نه در دریا نه در ساحل گشودم
زدم بر قاب آتش پاک گشتم / طلسم بود آب و گل گشودم
غبارم در ره او بوی گل شد / پر و بالی به کام دل گشودم
ز دست کوتهم بس کاری نیامد / زبان طعن بر بلبل گشودم
اسیر این لبکه پیش همت او / زبان و چشم و جان و دل گشودم

غزل

چو مهرت در آئینها جا گرفتم / ازان جلوه داد تماشا گرفتم
اگر باج گیرم ز خورشید شاید / ز رویت زکوة تماشا گرفتم
بساطی ز خاکستر دل گشودم / ز گلزار ما منت زرها گرفتم
من آن گرد لب تشنهٔ آب تیغم / که سرپنجه با موج دریا گرفتم
ز سرگشتگی آخر بجائی رسیدم / که در دیدهٔ خویش ماوا گرفتم
زند شبنم خنده بر عیش مستان / گلاب از گل عکس مینا گرفتم
بدیوانگی ساختم آنقدرها / که در شهر سامان صحرا گرفتم
نکار افگنان صید دعوی گرفتند / من از ناتوانی همین جا گرفتم

براماں

بدامان ساقی زدم دست عجزی | یکبار چه آنکه مینا گرفتم
اسیر انقدر خاکساری گزیدم | که در دیدهٔ دشمنان جا گرفتم

غزل

گر بطاف باغ اگر در سیر باغش دیده ام | کعبه در آینهٔ گرد سراغش دیده ام
حسن چون مخمور گردد عشق ساغر میکشد | خون خود را خورده ام گر بیدماغش دیده ام
خوانده ام افسانها پنهان و خوابش برده است | گر بهای مستی از چشم چراغش دیده ام
ساغر جمشید را در خاک راهش جسته ام | لالهٔ خورشید را مجنون داغش دیده ام
ساغر حسرت مرا مخمور نگذارد اسیر | گوشهٔ چشم مروت از ایاغش دیده بادام

غزل

چو تیر از راستی بر هر دلی جست نشان دیدم | گناه کار در آینهٔ روی گمان دیدم
بصید الفتم دیرینه از چشم مژگان است | چه شد خواب قفس در دام گاه آشیان دیدم
چه دلکش گوشه را خانهٔ زرنگ کمان دارد | سراسر صید گاه من را برای امتحان دیدم
خیال جلوهٔ باطن تماشاخانهٔ ظاهر | بهر جائی نظر بر هر چه افزودم همان دیدم
کمان از خانه باشد که جز رنگ کس نگنجد | بحرف راستی بسیار نیرنگ زبان دیدم
ز رنگ آمیزی گلگونه بیداد هر ساعت | بجانان راز خود را یکبیک خاطر نشان دیدم

الفت چشم با مژگان بر ظاهر است پس مرا بصیاد الفت از زمانی است
که عالم بوجود نیامده بود و چشم و مژگان
بهم الفت پیدا نکرده بودند چه شد
اگر بظاهر خواب قفس در دامگاه
آشیان دیده او در آشیان دیدمش
انتقادم ۱۲

کمانم از نگاه در آغوشش نگاهی در بغل گیرد | ترا تنها همین در خانهٔ اول کمان دیدم

ز خوی آسمانی وحشی مژگان الفتی دارد | گشاد هرچه چشم خویشتن را در میان

دماغ آشفتهٔ استغنای همت بر نمی تابد | خیال خواب را بسیار بر خود سرگران دیدم

اسیر از پرتو دل عکس خود دیدم | اگر در سینه صافیهای شیرین در جهان دیدم

غزل

غبار شوق مجنون کاروان در کاروان دیدم | بصحرا موج بحر از جلوه ریگ روان دیدم

ز شوق کعبه شب را طواف دل همی کردم | نسیم صبحدم را در لباس حاجیان دیدم

ز دل بیرون دویدم دوختم از یاد بستر | اگر دیدم بعالم خواب آسایش همان دیدم

شب ای یاد تو خورشید قیامت از زبالینم | شکایت چون کنم یکروی گرم از آسمان

محبت میشود پروانه شمع غبار اینجا | هما را ببلبل پروانه مشت استخوان دیدم

چه صحبت آنکه گر بخت مرا امداد میسازد | که نور دیگر امروز از جبین آسمان دیدم

اسیر از حسن عشق آمیز شبی دیدم شب وصلی | که رو دید پر تو مهتاب از روی کتان دیدم

غزل

باده ز جام دل کشم شوق ترا خبر کنم | با گل و لاله جنون شوخی بال و پر کنم

عیب شوم در آرزو گلشن خلوت | یکدو سه جام بشکنم قصه اگر بسر کنم

محبت میشود پروانه شمع غبار اینجا
هما را ببلبل کلزار مشت استخوان دیدم

کرده

گر قره برکنو دنی دور ز چشم پر شکوه	هر سر موی خویش را قاصد نامه بر کنم
یاز دلم برون مرو یا بشنو ترانه	غیر خون دگر بگوی تو گر اخبر کنم
روز جدا اگر نبود وعدهٔ وصل روی تو	اول شام گریه را باغ گل سحر کنم
تا نطپد دل کسی خواب نمی‌برد ترا	پردهٔ اضطراب را از غم شوخ تر کنم
هر طرفی که میروم یار اسیر در دست	گریه غبار شد چرا انهمه در بدر کنم

غزل

در کار صبح گریه شبگیر می کنم	عالم خرابه ایست که تعمیر می کنم
غیرت مرا بحلقهٔ دیوانگان کشید	آیینه میکند از دم زنجیر می کنم
دارد گل ریاض محبت گلاب زار	مصحف به پیش دارم و تفسیر میکنم
گلزار میکنم بره وعدهٔ غبار	خوابی که ندیده است که تعبیر میکنم
گر طوطی خیال لبت نامه بر نبود	آیینه را کتابت کشمیر میکنم

غزل

در جنون از یاد زلفش گریه رسوا میکنم	وحشت را در حلقهٔ زنجیر شیدا میکنم
میکنم از دیده پیکان خدنگت را بدل	یا پر طوطی گره از غنچه وا میکنم
کرده طوطی را کبوتر شوق کشمیر خطش	نامه بر صفحهٔ آیینه انشا میکنم

میکنم

میفروشم هردو عالم را بیک پنهان نگاه — عاشق دل خسته ام سودا میکنم

غزل

گر علاج غم دیرینه خود میکردم — چه قدر خوش بدل کینه خود میکردم

گر سر خصمی سودای عداوت نی بود — چه علاج دل بی کینه خود میکردم

زاهد امسال عجب دردسری داشت ایر — شکوه از توبه پارینه خود میکردم

غزل

گریه درخور چشم تر خود می کردم — ششجهت را صدف گوهر خود میکردم

گر سبکروحی دل ساغر شوخی میداد — چه سرابیکی لشکر خود میکردم

ذوق بیدانه که طومار چمن بود چرا — رشته بال و پر خود میکردم

گر غبار ره نیرنگ دو چارم میشد — نقش بیدانه طراز پر خود میکردم

جرم من بی هنری بود گمان عقل از من — شکوه ها بیهده از جوهر خود میکردم

کاش یکباره مرا شرم تو گل میسوخت — صیقل آینه خاکستر خود میکردم

چون در آینه دل روی ترا میدیدم — چه قدر ناز که بر اختر خود میکردم

می لاف خردم نیست باندازه عقل — کاش میبود دل ساغر خود میکردم

دل چه بر دوخت ز بدمستی خاموش اگر — چه دعاها که بکوی تو گر خود میکردم

کجا بجلوهٔ شوخش رسد رسیدن چشم | دل رمیده شنیده است در گزیدن چشم

به بزم ساختگی برفشانی و کر است | بدامن مژه پای حیا کشیدن چشم

دل سواد تماشا نمیشود روشن | نخوانده معنی حسن غریب دیدن چشم

ز گریه آب تفاوت در جگرگه سوخت | ز تاب تا به دل ماهی طپیدن چشم

نگه چو ریگ روان است مانده زیر آب | بگرد و برگ روان کی رسد بریدن چشم

نگه چه بهره برد از تو گر نباشد دل | شکوه حسن نگنجد بچشم دیدن چشم

نوید جلوه شوق تو بسته بند ارس | باضطراب قلم رتبه بریدن چشم

گرفته آینهٔ شوق بار رخت نظر | بسنگ آمده پای دویدن چشم

شهید خواب که انجانیم طپیدن دل | اسیر شوخی مژگان آرمیدن چشم

ال

مصاحب جم و فخر گدای میکده ام | بکام ناز کنم بینوای میکده ام

لباس تقویم از خون باده گلگون است | رفیق صومعه و آشنای میکده ام

بگل نمیکنم آلوده دامن پرواز | غبار از در دولت سرای میکده ام

نسیم تا کم پروانه چکیدن می | ببین رفیق کجا تا کجای میکده ام

گلی پیاله بسر می زنم ز ساده دلی | که شهری ورع و روستای میکده ام

از سنگ گران جانم گران بار طپیدن دل
مراکشته و شهید ساخته عوض است که
کسی که گران جانست دلش نمی طپد و عشق
کار کسی نیست ۱۲

جای پیاله بر سر زدن
پیاله کار روستایی است ۱۲

تا کی رهین حسرت بیدار خود شوم — گردم بگرد دل خجل از یاد خود شوم

حرفی نگفته که جوابی توان شنید — سودی نکرده ام که خریدار خود شوم

آئینه دار جلوه فریبست چشم من — بینم ترا ز دور و گرفتار خود شوم

ازان گر تو در چشم منی

غزل

بی نگاهی می و پیمانه چه میدانستم — شوخی مشرب میخانه چه میدانستم

بی تمنای شب زلف تو شبهای دراز — خود بخود گفتن افسانه چه میدانستم

تا ندیدم نگران تو دل از سینه چاک — در قفس حسرت پروانه چه میدانستم

دیده می چید گلی باغ نگاهی گاهی — آشنا روی بیگانه چه میدانستم

گرمی بود لب جوی و پای تر نی — گریه و ناله مستانه چه میدانستم

دیده بودم نگهی راه زنی پرکار نی — گردش چشم به پیمانه چه میدانستم

خط آزادی دل شرح گرفتاری شد — رام در سایه پروانه چه میدانستم

می شنیدم که سر زلف پریشانی هست — بی سرانجامی دیوانه چه میدانستم

میخبر صبح تمنا تو از دل خندید — انتظار تو درین خانه چه میدانستم

داشتم خاطری از هر دو جهان فارغ ام — کینه جاهل و فرزانه چه میدانستم

بسیار

چارها

غزل

چارها عاجز و در دهوسی یافته ام	گوشها کر شده فریادرسی یافته ام
بگذار بدکه بگذارم و آهی نکشم	عمرها سوخته ام تا نفسی یافته ام
گل ز همه روی مرغان گلستان و (غنچه)	بلبل ناله ام از دل قفسی یافته ام
کرده ام ناله گره در دل چرمی بندارم	گوهر یکدانه که هر جرسی یافته ام
سینه بر سر آتش زده ام نفس طلب	تا چو دل آلبنگی ملتمسی یافته ام
سیر سیم از سفر بیخودی استقبالی	خبر دام و نشان قفسی یافته ام
عجز در محشر شرمند کیم آب شود	گره بند که چو فریاد رسی یافته ام
بزبانی چه قدر معذرتی من خواهد	چون بمحشر نکرد خو بتو کسی را یافته ام
لذت شکر بکام دل من شیرین تر	جای طوطی ز نیستان مگسی یافته ام
خجل از ناله کنم فاخته و بلبل را	زخموشی نفسی نیم رسی یافته ام
لنگر کشتیم و پله گرداب عیان	پر بسکه وحشت از برگ خسی یافته ام
شده ام محرم آن بزم زمانی بخوابم	بال پروانه ز پرواز خسی یافته ام

غزل

تا ترا با خویشی دشمن دیده ایم | صرفه در بیجان شکستن دیده ایم

از رخت درس گلستان خوانده ایم | از رخت فال شکفتن دیده ایم
دوستی زهر هلاهل بوده است | مهربانیها ز دشمن دیده ایم
هر کرا تقصیر بیش امید بیش | حرفها در عذر جستن دیده ایم
سالها در سایهٔ دهقان عشق | دانهٔ ناکشته خرمن دیده ایم
پاره لخت جگر افشانده ایم | خوشه گوهر بدامن دیده ایم
چون خراش سینها اظهارها | مصلحت ها در نهفتن دیده ایم
کرده ایم اول ز دل پهلو تهی | گر سرا ورا بدامن دیده ایم
از خیال حلقهٔ زلف کسی | نفس زنجیری بگردن دیده ایم

ز جگر خون نه سینه چاک شدیم | سوختیم آن قدر که پاک شدیم
جانفشانی نبود پروانه وار | مژه برهم زدیم و خاک شدیم
اول عمر جاودانی بود | غیر نیسانت ما هلاک شدیم
همت از پیر و بر می خواهم | در جوانی چه دردناک شدیم
توبه کردیم آنقدر که مپرس | خجلت از دست برگ تاک شدیم
کر بی نار سوخت حاصل ما | مست آن خوی شعله ناک شدیم

تا ساعت بعض نفس سود ی	چه عجب در ره تو خاک شدیم
با اسیر اختیار خود داریم	فارغ از قید ننگ پاک شدیم

غزل

بعد عمری که شبی گرم سوالش دیدم	لب گشودم بسخن روی خیالش دیدم
عاشقم رتبه ام از ناز و نیاز افزونست	دل کجا بود که در پرده خیالش دیدم
گر بری کشته نباید که دوچارم نشود	خواب آشفته برای خط و خالش دیدم
میرود هر که ز کوی تو بجان می آید	امتحان دل خود کردم و حالش دیدم
عاشقی بر دل دیوانه شگوفست شگون	فال بگشودم و مضمون امالش دیدم
سوخت تا از تف سودای تو بیچاره اسیر	زیر خاکستر خون آب زلالش دیدم

ای وجود اسیر را بعد سوختن چون آب زلال دیدم ۱۲

غزل

ماهیان را در دل دریا سمندر کرده ایم	بی لب لعلت ز آبی گر لبی تر کرده ایم
نامه ننوشته میخواهیم هر ساعت جواب	نام هر لبنان دلرا کبوتر کرده ایم
عیش دلکش نشاه عیش داد عبرت میرم	از گداز دل می تلخی بساغر کرده ایم
حاصل گل کشت جهان تا چه خرمن دیده ام	خاک را از بر تو دل آب گوهر کرده ایم
دل نداری رخت سر اضطراب دل مبند	سیر این دریای بکنیتی مکرر کرده ایم

ای اگر دل قوی نداری پس عالم اضطراب مکن ۱۲

خارن گنج روان عشق عالم هستیم
سیر هستی آتشش از ... کرده ایم

[illegible]

نازعشق آیینه را توان کردن آب | خاک را در سرمهٔ چشم سکندر کرده‌ایم

غزل

رفته‌ام از خود ندانم بیقرار کیستم | میطپد در خون شهیدا انتظار کیستم

گاه خونم میخورد که خاک عالم میدهد | آسمان گویا نمیداند شکار کیستم

در حساب بستان زمین سرگشته هر جا ذره‌ایست | دیده خورشید میداند غبار کیستم

بیش ازین صورتگری نظاره پیدا کرده‌ام | شیشه خود را از سنگ خاره پیدا کرده‌ام

نسخهٔ فردوس هاد یاجه گلزار ها | در گریبان تو آتش پاره پیدا کرده‌ام

خنک میخواهی بکن دشنام میخواهی بده | صبر پیدا کرده‌ام و چاره پیدا کرده‌ام

شیوه‌های انتخاب مصرع در دو اشتوی | چون بیاض با دل صد پاره پیدا کرده‌ام

گرد عالم گشته‌ایم و ترک عالم کرده‌ایم | چاره درد دل بیچاره پیدا کرده‌ایم

شیشه ما از شکستن کی خطر دارد اسیر | بار دل سختی چو سنگ خاره پیدا کرده‌ایم

دیفض باشد که این سنگ دل الحمد شیشه خواهد شکست ۱۲

غزل

بود روزی که پا از گل برآرم | دمار از روزگار دل برآرم

فکندم لنگر و کشتی شکستم | چو گوهر ها ازین ساحل برآرم

زنگی خواب پریشان می‌زنم | سر از صد عقدهٔ مشکل برآرم

هر تو تسهیل کری ای آفتاب صبحگاه
عیب‌ها در دیده سیاره پیدا کرده‌ایم

از دل

ترو خشک جهان رای شناسم / می از مینا حق از باطل برآرم
چو موجم گریه صد جا میشناسد / نداند چون سر از منزل برآرم
شهید بی سرگرانی گشته ام آه / سر از خواب عدم مشکل برآرم
اسیر از سینه صافی می توانم / هزار آینه از یک دل برآرم

ال

سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم / داد دل تا ذره خورشید تابان میزنم
شعله از خاکسترم صد رنگ میبازد برون / حرف از نیرنگ این جا بکسوران میزنم
گر بدل دلبستگی دارم برای دل براست / گردم از جان میزنم از بهر جانان میزنم
خیل آهو در نظر صیاد دارد در کمین / بی محابا بر صف تاراج مژگان میزنم
هر کف خاکسترم طرح بهار دیگر است / خویش لب بامان سوختم نقش گلستان میزنم
هر دم از جای بجای رفتنم بیهوده نیست / از تو پنهان تا بکی می از تو پنهان میزنم
گر غبارم طوطیا گردد نمی بیند کسی / حرفی از الفت شناسای یاران میزنم
وحشتم چون خیال خویش نگاهان میبرد / ساغر از میخانه خواب پریشان میزنم
بسکه می بینم پری در سایه سرو نشو / هست آبی بر گلی هر دم هراسان میزنم
مستی دارم که مخموری نمیداند اسیر / ساغر از میخانه شاه خراسان میزنم

امام علی موسی رضا

غزل

چو می آید بصیدم که کمین در کمان هردم
چه میخواهد ز جانم آن سراپا سرگران هردم

بتعظیم همای در کفن بر خویش می‌پیچم
خدنگی میکشم از سینه جای استخوان هردم

حدیث موج را طفلانه از سر میکشد دریا
نمیخواهد کسی بیش کسی درس زبان هردم

دل نامهربان زندانی الفت نمیگردد
نمی باید کشیدن منتی از امتحان هردم

ز ساقی الفت دردی بجامه می ریزد
چرا ای سرگران هردم چرای سرگران هردم

بگلشن میروم عمداً نظری دبیلی دارد
که خاشاکی کنم بهر بناه آشیان هردم

ز آئینه خوب و زشت را از یکنظر می بینی
چرا باید کشیدن خجلتی از این و آن هردم

بدام افتاده آیا اسیر وحشت خویشم
صفیری میکشم عمدا بدام آشیان هردم

از در علی جس دام وحشی و ازاد بستم و همین میدانم که در آشیان نشسته صفیر میکشیم ۱۲

غزل

گوشه گیری را مسلم کرده ایم
سیر عالم ترک عالم کرده ایم

تا خاید دیجای برگ گل
پرده های دیده را نم کرده ایم

هیچ بر بحث اوضاع جهان
سر سور گشت عالم کرده ایم

مشرب از زاهد طمع دارم اسیر
ما جادی را چه آدم کرده ایم

غزل

تجلی نفروشم اگر بهار شوم | نجا طری نه نشینم اگر غبار شوم
شوم جواب ز خجلت چکم ز حلقهٔ دام | خدا نکرده اگر صید افتخار شوم
بان رسید که از شرم کوچه و بازار | چه وعده بود که در راه انتظار شوم
ز اضطراب من از خویش میرمد صیاد | بدام دل بطپیدن مگر شکار شوم
نجا کجای تو سایم جبین اگر سایم | غبار راه تو گردم اگر غبار شوم
بشرمساری جاوید میتوان بخشید | مرادمی که نخورد روبرو دچار شوم
جهان تمام تجلی است میزنم بجنون | مباد بیش دل و دیده شرمسار شوم
بخواب طالع خود دیده ام که همچو آیه | ز رنگ نگاه تو مجنون روزگار شوم

غزل

ما از دل و دین جدا نگشتیم | با درد تو آشنا نگشتیم
بتخانه و مسجد و خرابات | ما در طلب کجا نگشتیم
مجنون شراب باده ایم | شرمنده ازین هوا نگشتیم
جان صبر چکیدهٔ جگر ما | خجلت زدهٔ جفا نگشتیم
از چشم کسی نمیتوان رفت | شادیم که از نیا نگشتیم
مانند اسیر در دو عالم | از سایهٔ او جدا نگشتیم

بیهوشی دائمی زمانه
غافل ز تو بو فا نگشتیم

غزل

برای میروم تا خضر ره گم گشتنی دارم
بجای میرسم تا توشه همراه بر دارم

چرا رنگین کنم تیغ شکایت را بخون کس
بغیر از خود بکر دیگر گمان از دشمنی دارم

نمیدانم کجا طرح بنای کهنه اندازم
زگرد راه دور افتاده کهنه دامنی دارم

نمیدانی چه سیر است گشت آرزوی من
حریصم در گمان خرمنی دارم

درین گلشن که هر خارش جدا از دیگر افتاده است
برای آشیان خار نفس در و بدنی دارم

بهر نخچیر شماتت کی کند دشمن اگر داند
گشاد تازه در عقده هر دارم

کتابی صبح را مانند طفلان گنه میخوانم
سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم

اسیر شب جمالش بوره نور است پنداری
نگاه گلشنی دارم سواد روشنی دارم

غزل

شب صبح را بگریه مکرر سپرده ایم
در بسته بود باغ که با زر سپرده ایم

نه نوشته ایم نامه که با ور دو صد جواب
پرواز دل به بال کبوتر سپرده ایم

شرمندگی عقوبت افشاگری بس است
هر تشنه را به پنبه ساغر سپرده ایم

بدنام مشربیم هوا مست باده شوخ
تکلیف البیاقی کوثر سپرده ایم

در خاطرش نمیگذرد خانه زاد کیست
آئینه را به راه سکندر سپرده ایم

بجا دارم

ولہ

چو بزم وصل ترا گلشن امید کنم | زهر نظاره رویت دوباره عید کنم
ز تشنگی دل خود را کباب میخواهم | که آب نوشم و صد لعل بر یزید کنم

ولہ

ز بسکه بر در این خاطر خراب شدم | ز دود آتش شرمندگی کباب شدم
سخن ز خجلت تقصیر بر زبان نرفت | لبی گشودم همچون کباب آب شدم

غزل

در و استغنای استیلای حیرت دیده ام | می نگنجد بجامم بر نزاکت دیده ام
می گذارد ناله ها را سینه تاثیرها | باطل السحری که از داغ محبت دیده ام
کی فراموشم شود حق نگههای نگاه | از خیال گوشه چینی فراغت دیده ام
التفات دوستان داغ فراموشی پرست | دشمنیها دیده ام از بسکه الفت دیده ام
از خیال خاطری آیینه ها گل میکند | از خط خواب پریشانی محبت دیده ام
هر نفس اشکی من از آشفتگی آشفته تر | گریه خواب پریشان از غنیمت دیده ام

غزل

بگو برای چه نگهش سیاه می آیم | ز شیر خانه جوش نگاه می آیم

ز بازگشت نگاه نگاه می آیم — اگرچه رفته ام از ره براه می آیم

بیاد هر نفس آیینه که می بینم — چو راه می روم و چو نگاه می آیم

جبین گشاده تر از گلبهار تر دامان — ز سجده شه عالم پناه می آیم

اگر خمار خجالت نصیحتم نکند — بسیر توبه ز راه گناه می آیم

ز بسکه خجلت تقصیر در دلم جوشد — بسجده که گل هر نگاه می آیم

جگر گداز خجالت برای جان منست — وگرنه بیشتر از دل براه می آیم

چرا کلاه نه بر سرم ز قصد اسیر — ز سیر آن گل طرف کلاه می آیم

غزل

شبها که با خیال تو بیگانه میزدم — از اضطراب دل در میخانه میزدم

یاد جنون بخیر که بی اختیار دل — در جوش گریه خنده مستانه میزدم

هرگز باین شکست نشد کس ز فیض دل — خود را چرا بر آتش پروانه میزدم

زان بیشتر که درد تو میدارم بجان — مشعل ز داغ بر در ویرانه میزدم

غزل

از دماغ آشفتگی بازار پیدا کرده ایم — وز پریشانی خاطری گلزار پیدا کرده ایم

هر سر موی بیچ و تاب بت پرستی مطلب — وز فرنگستان دل زنار پیدا کرده ایم

خندهٔ زیر لبم حسرت کبابم میکند / دوستان نصف دلم خونش عار پیدا کرده‌ام

آخرم خواب پریشان مروت دیده‌ام / غم نه خنده و در دلم غمخوار پیدا کرده‌ام

بسته‌ام دل را بصد زنجیر در پهلوی خویش / تا دماغ حرف پهلودار پیدا کرده‌ام

داغ از سوزم زند بجای بلبل در چمن / از طپیدنهای دل گلزار پیدا کرده‌ام

گریهٔ من برنتابد بر امن آتش قبا / دیده از غم گل ولی از خار پیدا کرده‌ام

از غبار ستیان خاطر گل بدامان میکنم / این نظر از صورت دیوار پیدا کرده‌ام

گفتگویی گر دلم سر میزند نحو داه / کشت زاری بهر استغفار پیدا کرده‌ام

غزل

سیاه حسن کدام و صف بهار کدام / میان این همه دلها دل نگار کدام

زکر و سوخته افسانهٔ بهار مپرس / فریب وعده جواد و ذوق انتظار کدام

میان عاقل و دیوانه خنده آ بست / ترا رواج کدام و مرا عیار کدام

صبوحی زده‌ام در چمن نمیدانم / که برگ غنچه کدام است و لعل یار کدام

حساب جور ندانی چگونه بشمارم / که هست در دل من داغ داغدار کدام

خراب شاهکر کمیم منبدانم / که صلح یار کدام است و جنگ و بار کدام

تمیز در دیده و دل شکلست و مشکل ایسر / درین میانه بگو گل کدام خار کدام

غزل

کو جنون کز سنک طفلان خانه پیدا کنم / خواب راحت چون شرر در سنک پیدا کنم
میروم تا از دل غبار خاطر سیلاب اشک / خنده بر سامانی دست دعا بایه دریا کنم
حیرتی دارم که از اعجاز بخت واژکون / او نماید لطف و من در آینه استغنا کنم
کر نماید باده هستی غم ساقی کجاست / آن نیم کز بیجایی ترک این سودا کنم
بهر بلبل منع کلچین میکنم از پای سرو / کرچه قمری با کرفتاری سری پیدا کنم

غزل

کمان ابرو کمند انداز مژکان ترکشی دیدم / شدم غافل دو چار آهوان آتشی دیدم
نمیداند دل من مستانه بر قصد / کلی طفلی بلای شوخ شنکی سرکشی دیدم
نمیداند چه کفتم اینقدر دانم که در ساغر / ز عکس چهره ساقی شراب بیغشی دیدم

غزل

بجولانکاه رویت منبر از بکبر ترم / سوارش تا که باشد طرفه رخش ابرشی دارم
تماشا کشته خویش تغافل حین ابروش / نزاکت اختراعی نوبهار آتشی دارم
اسیرم بیقرارم دل بهارم مست مغرورم / بلی از سایه سروی تندروی سرکشی دارم

غزل

بلی

زندگی

بی از تو روی خجلم — خون خود گر کنم بحل بحلم

شرم می آیدم ز آیینه تا — بسکه از روی دوست منفعلم

زهد ایمان پرست و مشرب شوخ — در میان دو آشنا دو دلم

چه کند کس بزهد مشرب دوست — نکند این هوای معتدلم

زهدی که مشرب دوست است را بجانب خود ... ۱۳

غزل

تا رمز پرفشان نفسی یاد گرفتیم — گشتیم جرس دامن فریاد گرفتیم

گر برگ گلی بود درین باغ اگر تاغ — بیداغ جگر کاوی امداد گرفتیم

حیرانی نظاره او بود دگر هیچ — نفسی که ز استاد ازل یاد گرفتیم

بر قابل تکلیف نبودیم نگاهش — جامی که نه انسته بجا داد گرفتیم

ما طوطی آینه گفت و شنودیم — حرفی که شنیدیم ازو یاد گرفتیم

در مکتب با شوخی پرواز دگر بود — لوح آب و گل از سیلی استاد گرفتیم

خاموشی با باغ و بهار دل یاشند — عبرت ز جگر کاوی فریاد گرفتیم

آن صید اسیریم که در باغ محبت — زخم از دل بی رحمی صیاد گرفتیم

دگر خار

غزل

ز شعل عشق ندانم دل و دماغ از هم — عجب اگر بشناسم گل و چراغ از هم

زجان گذشتم و آسان نرست از جانی | جدا نکرده رهانید نقد داغ از هم
چکد ز حسرت من رستخیز بی تابی | گرفته اند مگر چشم و دل سراغ از هم
کباب بی نمک داغ لاله را چه کنند | چرا کشند نهان عاشقان ایاغ از هم
میان بلبل مجنون ز شوق الفتهاست | چه خرند دامن صحرا و طرف باغ از هم
اسیر ساده دلان داغ گفتگو نشوند | چو آب آینه گیرند اگر سراغ از هم

از ترک تکلم صحبت کنند | آب و آئینه صاف و مصفا از آنند که جدا شوند

ول

گداخت حسرت چون کباب اشک فاش کنم | بآن مدار کنم ما یه این معاش کنم
بخواب نیست خیالی میسرم که شبی | خیال خواب کنم شاید انتعاش کنم
بگو که شهرت بی رحمی که خواهد بود | چو گریه دل شکن ناله خانه خراش کنم
فریب تنگکدهٔ حیرت آفت است آفت | مگر علاج دل آرزو تراش کنم
غبار آینه ما شکسته گل خیزد | اگر بر خصمت دل منصبی تلاش کنم
بیا اسیر دلت را با تشش اندازم | قبای شعله درین عید خونی قماش کنم

می نمودم جوهری گر قابلی میداشتم | یاد میدادم مروت گر دلی میداشتم
هر غباری گریه ام زنجیر پای وحشی است | کاش ازین تخم بر زبان حاصلی میداشتم

بجگر رفتم

میگرفتم دامنی وشنی ودست ساغری — کاش من تقریب جنون کاهی میداشتم

داشتم دست حیا و شنش نمیدادم — کاش دست آویز دست ساهی میداشتم

مگو از حال زار خود خبردار نمیدانم — غبار یکهت کلکفت بیزار نمیدانم

دلم از جان فشانی مشتری در آستان والله — گر از یاد کسی رفتت یکار نمیدانم

نمیدانند هنوز با نگاهی یا نگاهی را — ز استغنا ولنش جعبت بر کار نمیدانم

غبار تربت هر حسرتم شد گخشری دردی — هنوز از ساده لوحیها دل آزار نمیدانم

بعمد ارفتم از یادش بمبیر سد بنجو ید — دلم خوش بیوفا بیرحم آزار نمیدانم

مپرس از من اسیر احوال الفت بر — دلم دیوانه است اقرار و انکار نمیدانم

غزل

دگر چها کند از اشک صبر کاه دلم — اگر ز آینه سر زند که آه دلم

بهو یادش اگر کرده خبر دارد — گرفت شب به شب خویش را گواه دلم

چها که از لقب افتخاری سالف — خجالت باده دلم صبر دستگاه دلم

گر اشفیع تغافل کنم چه شکوه برم — که در میان کهی دیده است گاه دلم

غبار من شده یکدسته لاله نرگس — ز بس گداخته از حسرت نگاه دلم

چگونه شرح محبت بصد زبان نکنم — که دیده بتکده گردید خانقاه دلم

طپیدنش بود از خجلت طپیدن بس / بگو چه چاره کند معذرت گناه کنم

خیال نرگس بیمار سایه‌ای دارد / چو نشاه بستری گسترده تکیه‌گاه دلم

چرا ز دنیا و عقبی کنم هراس ای بر / که هر دو جا بخدا می برد پناه دلم

غزل

سینه را از جست‌وجو همچشم صحرا کرده‌ام / کینه در خاطر ندارم امتحانها کرده‌ام

عشق شرم آلوده قرب از بعد نشناسد هنوز / رفته‌ام بسیار از دورش تماشا کرده‌ام

گر بمیرم از خجالت با خجالت چون کنم / یار در دل بوده و من آرزوها کرده‌ام

غزل

از صراحی در سر مستی نفس نشنیده‌ام / از لب پیمانه هرگز حرف کس نشنیده‌ام

هر دلی در بزم ما امشب برای می برود / ورنه از جا بی می آواز جرس نشنیده‌ام

کرده جا در خاطر تنگم برای صید دل / دوستان صیاد هرگز در قفس نشنیده‌ام

بی‌نصیبان آبروی دادخواهی کرده‌اند / تا رسایی هرگز از فریادرس نشنیده‌ام

بسکه ناانصافم از مردم شکایت می‌کنم / آنچه من از دل شنیدم از عسس نشنیده‌ام

بندد آیین دلم چون دیر تر خندد بهار / بوی گل از غنچه‌های زودرس نشنیده‌ام

گر نبودم رانم از خود هم پشیمانم ای بر / غیر ازین غالب حریفی شعله خس نشنیده‌ام

خونی

غزل

خون دل از خوردنی اسبهار افشانده‌ام / شبنمم مرهم بر داغ لاله‌زار افشانده‌ام

غنچه‌های داغ را زخم‌ها جراحت گشته است / در گریبان جای گل از بسکه خار افشانده‌ام

ابر می‌باران اگر سازد گیاهی اهمال / دانه اخگر بکشت اعتبار افشانده‌ام

دل چراغ با خیال روی او خورشیدها / آستینی بر ساحل نسل بهار افشانده‌ام

مرغ دریا شد نهانی در خاک چون دام‌ام / بسکه از پرواز در عالم غبار افشانده‌ام

غزل

ریاضی در بیابان دوستم از وحشت مردم / جنونم شهر تم گل کرد از جمعیت مردم

ولی صید استم بهر تسلیم وعده وحشت / چه گلها دسته می‌بستم ز باغ الفت مردم

گر از سنگ محک سازد مرد / نبود در دنه خم رنگ می از خجلت مردم

چو شمشیر ستم را موج جوهر امتحان شد / ز گفتن کس نخندید مس و کیل غربت مردم

و ظلم را از محبت بیشتر کرد و بد پیدا کرد / فلک سنجید بیداد ترا با طاقت مردم

با بی تقریب شد نام بخشش زبان آوری / نداری یاد گر افسانه از همت مردم

نشاط با دو در بزمش غبار بستر افشاند / اگر جانانه سازد فلک از طینت مردم

دیار آشنایی صبحی و شامی نیدانند / فلک آیینه از همت ز اصفا طینت مردم

خدا از چشم زخمی گرمی بازار نگهدارد	ندارد یکسی تاب خیال منت مردم
اسیر از ننگ آن دلدوز پروازم که نشناسد	شراب و حنث مردم کباب الفت مردم

ولە

من هم از بیگانگیها بید با غش میکنم	درد دل تنگ است از مردم سراغش میکنم
راستی گفتی دل یارا دلی جوی خنی	بسته بودی خود بخود شرحی که داغش میکنم

ولە — که بر مجنون را سرمایه می بخشم

شوخی چشم تو از چشمی غزالان یافتم	دل بشهر از دست دادم در بیابان یافتم
توشه مجنونی از هر پاره دل میدهم	کار خود را در سر کویش بسامان یافتم
ایمنی از سنگ طفلان جست زنجیرم	مطلبم راه گریزی بود آسان یافتم
تا توکل ضامن میدست و پای شیدا بس	دل بدریا گر سپردم در بیابان یافتم

ولە — این نفس توکل نیست که دل را در دریا گم کند و در بیابان یابد

پس از عمری که یاری خاطر پرواز کردیدم	دلی گرد آشتم دام سبک پرواز کردیدم
زدم دانسته بر عقل و جنون راهم نشد صحرا	خجل از تیر کی شرمنده از پرواز کردیدم
غلط هم از کسی هرگز ندیدم	خراش ناله مشتاق خروشش ساز کردیدم
چگویم از نگاهی کو نشد چشمی اسیر است	جهان منت بر سر طالع دمساز کردیدم

بانس ناشناسیکی چون محرم راز تو انم شد
ز بس با خود بگفتم راز خود اظهار کردیدم
دلم با دو نفس کر میکند ناقوس میکرد
ز بس در بزم حرمت بت پرست ناز کردیدم

زخارا

زخاطر هر نفس را حیرتی آزاد میسازم | نمی سازم اگر با خویش با صیاد میسازم

زهر ویرانه دارم غبار خاطر جمعی | ز تعمیر دل خود عالم آزاد میسازم

نگنجی رام عجزم درد غیرت را تماشا کن | شکستم شیشه تا تیشه فرهاد میسازم

به بازی میدهم خود را تخیل ساده لوحی | سخنها از زبانش در دل ناشاد میسازم

نه پنداری که در عهد تمنا کار میکردم | دلی از سنگ و آهن جا به ار فولاد میسازم

اگر جان در ره الف نشاندم کس نشد راضی | شکست کار خود را بعد ازین استاد میسازم

غزل

خصمی و سینه صافی معیار خویش کردم | خون گرمی بد را کلفر از خویش کردم

گرد خرابه ام را در جوی گل شر شسند | توفیق بیکسی را معیار خویش کردم

تا عیب جو نگردی که عیب مینماید | خصمی زهر که دیدم آزار خویش کردم

برنا امید شد دل امیدوار گشتم | انکار عالمی را اقرار خویش کردم

در بزم نکته گیری تا بر زبان نگشتم | اکثیر ساده لوحی در کار خویش کردم

گرد وجود عمری با درد می شر شسند | تا زهد خشک خود را دیوار خویش کردم

نه شکوه شمردم نه عرض صبر کردم | نام اسیر آیا معیار خویش کردم

٦٠ ول

لیکه یک معنی ز الفاظ مکرر یافتم — آتش اخگر ز موج آب گوهر یافتم

انتعاشی می فریب حرص و مستی منیتی — حاصل دور فلک از دور ساغر یافتم

تا ز زلف داده پیدا جواب نامه ام — آنچه من از سایهٔ بال کبوتر یافتم

مصلحت هر گرد در آورد دامن افشانده بود — سرمهٔ آینه از خاک سکندر یافتم

دل بخواری داده بودم بیکسی دستم گرفت — خاک در ویرانه میچینم زر یافتم

ول

ز وصف لعل او در هر سخن میخانه دارم — که هر جا میروم با خویشتن میخانه دارم

محبت چون نخندد بر گل افسرده ام چون گل — خمار گشت همچون سوختن میخانه دارم

ول

بهر گلی که نظر باز میشود شبنم — برنگ آینه پروانه میشود شبنم

گر از هوای تو گل چمن گشاید بال — شرار شعله پرواز می شود شبنم

ول

از دل سبق نظاره خوانده ایم — بی منت استخاره خوانده ایم

جنگ است و جواب با اسیران — از نامه پاره پاره خوانده ایم

خاموم گردو کی

در آن چمن که گشاده دل نشاط اب و هوا
نجل ز شوق پرواز میشود شبنم

غزل

خامه بر دوش تراز شوق تو آهی دارم
بی سرانجام تراز شوق نگاهی دارم

سنم آن موج سراسیمه که از موج حباب
هر قدم چشمی پر از چشم پر آبی دارم

در محبت چه غم از روز سیاه است مرا
همچو دل ذره خورشید پناهی دارم

وله

در دام و قفس تهمت بیداد کشیدیم
نازی که کشیدیم که ز صیاد کشیدیم

در وادی شوقی تو نفس بال بر آورد
از بسکه ز دل ناوک فریاد کشیدیم

غزل

ز دست دل گهی در آتش و گه در چمن باشم
مرا کشته است تا نگیرم بحال خویشتن باشم

ز استغنا بقتلم کرده تقصیر بیش از پیش
چو خواهی بی ادل همکش تیغ تو من باشم

اسیر از اضطراب دل مباد ابری ز ار آید
کناری گیرم از دل با بیابان خویشتن باشم

غزل

جنون پرستم و با روز کار در جنگم
بجام در شکرابم مبار در جنگم

مباد ناز فریب تو زیجان نکشید
غبار گشتم و با انتظار در جنگم

اسیر بالیش از بسکه تنگ حوصله ام
به برصلح و ابر بهار در جنگم

سراب

افسون تماشای ترا یاد گرفتیم
سیر چمن از خاطر ناشاد کشیدیم
در دشت فنا باد صبا خضر غبار است
در هر دو جهان خجلت امداد کشیدیم

بهانه جوی رشک اینقدر نمیماند
بحرمان تو بی اختیار در جنگم
امید ز سایه مژگان کسی چه چاره کند
ز من مپرس که با دل چه کار در جنگم

غزل

باد او کردم دل اندوه‌گینی یافتم — در خیال مصرعی بودم زمینی یافتم

خاکساری آن قدر کردم که نامم شد بلند — از شکست دل عجب نقش نگینی یافتم

باده کم جوش لطفم در خمار افکنده بود — نشهٔ سرشاری از چین جبینی یافتم

ای از لطف او مرا اکنون درنشد

وله

چمنی کو که بگلچینی پرواز آیم — نفسی کو که بصد خانه بر آواز آیم

نفسم نیست که برگ سفری ساز کنم — به تمنای تو از خود برون باز آیم

کسی که نفس ضعیف دارد سفر نمی تواند کرد

وله

چون نالهٔ بلبل سر و سامان بهاریم — چون خنده گل زینت دکان بهاریم

آشفته دماغی دلیکر و جی ما نیست — چون بوی گل از خانه بدوشان بهاریم

غزل

شب که با یاد دلنشین زلف گلستان بسته‌ام — تا سحر گلدستهٔ خواب پریشان بسته‌ام

غافل از سررشتهٔ بیداد مژگان نیستم — در نظرها دفتر زخم نمایان بسته‌ام

شکوه از طالع ندارم اینقدر دانم که من — کز غبار دل طلسم در صفاهان بسته‌ام

وله

رفتیم که زخمی به نمک چشی رسانیم
گل رفت و خزان آمد و مهمان بهاریم

دردام وقفس شکوه صیاد ندارم | داغی ز فراموشی صیاد ندارم
یک معنی و صد لفظ مگر چه توان گفت | جز مطلبی از هردو جهان یاد ندارم

وله

الفت آباد گلشنی دارم | دل پرواز دشمنی دارم

غزل

درد و داغ نهانی دارم | منصب پاسبانی دارم
گر خوشی رسد بفریادم | نیت همزبانی دارم
خاک بر سر چرا نیفشانم | که همین جان فشانی دارم
میکند بزم زباد آوازی | وا نگاه رسیدنی دارم
خون دل میخورم اسیر کجاست | باده ارغوانی دارم

وله

آئینه ساختم ز خجالت گداختم | نشناختم ترا چه قدرها شناختم
عالم تمام سجده و دل بیقرار تست | رفتم هزار صومعه در سینه ساختم

عالم تمام جلوه دل سجده بیقرار

غزل

بوی گلی شنیدم احرام داغ بستم | دست صبا گرفتم دل در سراغ بستم

نشتی زباره دل درکار گریه کردم
از بهر لاله رویان آیینه داغ بستم

یکرنگ اصطلاحم بیگانگی ندانم
گر با گلی نشستم نقش چراغ بستم

غزل

باشعوری عاقلی مینخواستم
یا جنون کاملی مینخواستم

تا شود مجنون کامل اعتبار
سنگ بارانی دلی مینخواستم

از دل آسایش توقع داشتم
مشکلی از مشکلی می خواستم

راه غفلت منزل نزدیک بود
پای سعی کاهلی مینخواستم

بعد ایامی دوچار دل شدیم
ماکه بهری خواستم کاملی مینخواستم

جانفشانی در غمش تنها ندید
عیش از این دست و دلی مینخواستم

چون تنگ پروردهٔ یارم اسیر
خوش با هم قاتلی مینخواستم

غزل

در زمین دل خود تخم رضا کاشته‌ام
هر نفس خرمن شکریست که برداشته‌ام

دو جز نزدیک تو در خلوت یک حیرانی
دیده ام برگ گلی آیینه پنداشته‌ام

بچه در طوطی آیینه گفتار شوم
چه قدر با من پریشان نظری داشته‌ام

در نظر کیست ندانم زگه گریانده‌ام
که وجود دوجهان از عدم انگاشته‌ام

تبسم

همه حیرت شده ام عجز کو امست اسیر ‌ ‌ مپش از بن رست و دلی با و سرکی [illegible] ام

غزل

سرو برگ هر شمع با گل ندارم ‌ ‌ دل صبر و تاب تحمل ندارم

نه سودای آهی نه شوق نگاهی ‌ ‌ ندارم دماغ تخیل ندارم

چرا تنگدستی کند پایمالم ‌ ‌ توکل کمر به توکل ندارم

ز گلهای اظهار چون سکر ترم ‌ ‌ اسیرم من ابرام بلبل ندارم

غزل

شوق تو خریدار چراغان نفروشم ‌ ‌ هستی چه متاع است که ارزان نفروشم

حیرت بلیم مهجر و بوا از باد نگاهی ‌ ‌ چون سرمه حیرت ببلبان نفروشم

بالی پر و بالان چه هنر دعوی پرواز ‌ ‌ خاشاک باین شعله سوزان نفروشم

غمنامه درد مسیحا ننویسم ‌ ‌ بی برگی داغت به گلستان نفروشم

غزل

ز زهر خشم تو با دل چه ماجرا که نکردم ‌ ‌ ز حرف تلخ تو خصمی بهر دعا که نکردم

هنوز زیر تسلی دولت زمین نگاه دارم ‌ ‌ بغیر از تکیه خوردم بگو جفا که نکردم

تمام عمر نبالم بجز این اگر دهی انصاف ‌ ‌ چه جورها که نکردی و صبرها که نکردم

تغافل

منم خاک ره کشته سرزمینی ‌ ‌ که از آسمانهم تنزل ندارم

[illegible]

اسیر غمش جهت روزگار قبله نخوست	سجود خاک دری و را کدام جا که نکردم

غزل

خیال تو آرایش سینه دارم	در آتش گلستان در سینه دارم
شرابم بکف گل ببر یار در بر	نخود دعوی غبن با آینه دارم
شرابم تماشا کیانم تمنا	درو دری بستانه عتبه دارم
وریع دستگاهان می کشن کجا نید	خمی نذر غبهای آدینه دارم
اسیر از دو عالم از آن میگریزم	که یاد کسی نقد گنجینه دارم

غزل

خیال چشم ترا عذرخواه میدانم	متهم که توبه عصیان گناه میدانم
نزد که آب شود محتسب از خجالت حسن	بغیر خود همه را بیگناه میدانم
جدا جدا همه با یک گناه در خنک اند	زبان آن مژه های سیاه میدانم
بر آن سر است که خورشید را برقص آرد	از آن شکستن طرف کلاه میدانم
کمان مبر که گذارد مرا انجواب عدم	ستم ظریفی روز سیاه میدانم
زمین مبرس دگر لذت تماشا صحبت	به بزم یار ادب را نگاه میدانم
اسیر گلشن آشفتگی بس است مرا	نه گل نه سبزه نه زرین کیاه میدانم

در آن سینه که عشقا نموده ام صحبت
ز دام و دانه همین اشک و آه میدانم

قبله او قبله نما او نکه او حیرت او
پردهٔ حوصله از راز نهان بردارم

بلبل و فاخته را سوخته آیدای کل سرو
نسخه عبرتی از برک خزانی بردارم

غزل

اگر آینه از راز نهان بردارم
سوی خود بنهم و از ذوق فغان بردارم

لخت لخت دلم آینه کر بوی سپد اند
کام حسرت ز تماشای نهان بردارم

مژه بر هم زدن شوق شهادت باشد
فرصتم باد که دست از دل و جان بردارم

غزل

آواره قلمرو بال هما شوم
کاه غبار تو من شوقت جدا شوم

کردم بیاد رفت خوشا حال آینه
تا کی نفس کداخته را ها شوم

از بسکه خو بحیرت جاوید کرده ام
بیگانه میشوم تو کر آشنا شوم

غزل

تا نقش حمد بر در میخانه کشیده ایم
آمیزشی از محرم و بیگانه کشیده ایم

دیوانگی آشفته زنجیر عدم بود
روزیکه عنان دل دیوانه کشیده ایم

جاده شکون ساخته رسوایی مارا
در دام و قفس ناله مستانه کشیده ایم

میطاقتی از هستی ما کرد بر آورد
منت عبث از کردنه لز دیرانه کشیده ایم

صد چاک کشیده ایم مثل زان صف مژکان
تا زلف شب وصل تراشانه کشیده ایم

بیکرنگی ما کلشن بیگانه طرازی
بوی کل شمع از پروانه کشیده ایم

از خاک میرسد بکلستان شکفتکی
کر کل شوم ببال و پر بوریا شوم

کردم کرفته چون مژه دامان کریه را
در کوی او مبا دشکار صبا شوم

با شوخی می حوصله ز بهار برآورد
صد رنک کلاب از کل و میخانه کشیدیم

غزل

گردی پیدا ز غم شناسان خاطر شادی که من دارم	دیدم	سراسر مهربانی بود هر جا دیدم که من دارم
به دام طره کی دل مرده صیدی رام میگردد	دیدم	کمند از رشته جان در دشت صیادی که من دارم
اسیر از سیلی خجلت بود درس خوانی همین	دیدم	فلک را داغ دارد طفل استادی که من دارم

غزل

دشمن و دوست بگو با همه در ساخته‌ایم		ساغر حوصله از زهر و شکر ساخته‌ایم
چه قدر سرو ببالد که در آید به نظر		قد رعنای ترا مد نظر ساخته‌ایم
آسمان سبزه نوخط که پالیده ز راه		گلشنی را که ز نم ابر تر و تر ساخته‌ایم
آتشی نیست که بر خرمن هستی نزدیم		این قدر هست که با اشک شرر ساخته‌ایم

غزل

مستم پیاله بر سر میخانه می زدم	زنم	سنگ صنم شکسته و پیمانه می زدم
در آتشم به یاد رخی نوبهار کیست		بر گل طپانچه از پر پروانه می زدم
رنگین بهار از گل خوی در آتشم		از باغ شعله نقش بر خانه می زدم

غزل

نیم گلچین که از مرغ چمن یا باغبان ترسم		نسیم بی نیازم بگذر از منع این و آن ترسم

بلم

پس از پیزبانی تا شدم در سینه صافیها ... چرا بیهوده از شمشیر کین دشمنان ترسم

چو بادامی مرا پشت و پناهی هست دروادم ... نیم دانا که سنگ جفای آسمان ترسم

غزل

دل زخم انتهای خنده و گل در چمن دارم ... پریشانی ندارد خاطر جمعی که من دارم

عدم از خنده می آید بنو خیزهای تدبیرم ... ز هر تحریک مژگانی تو جاکی در کفن دارم

به برگ گل نویسم بعد ازین مکتوب خاموشی ... دلم بر باد حسرت رفت یاد و یک سخن دارم

غزل

خوشا آن نفس که غباری ز خاک کوی تو باشم ... چو بوی گل همه پرواز جستجوی تو باشم

حدیث گر به چو پرسی سراغ ناله چه گیری ... در آرزوی تو نی باشم در آرزوی تو باشم

بگلشنم چه تماشا به گلخنم چه تمنا ... اسیر روی تو گردم شهید خوی تو باشم

زنم ز بوی گلابی زنگ لاله ساغر حسرت ... شبی که مست می انتظار روی تو باشم

چه میکنم چمن گل چه میکنم خط سنبل ... فدای بوی تو گردم اسیر موی تو باشم

غزل

دلا شب و روز در نظر دارم ... با یاد تو الفت دگر دارم

مستانه برنگ شعله سر فصلم ... گوشی بر ساز بی اثر دارم

درسینهٔ امتحان نمی گنجد
داغی که بگوشهٔ جگر دارم

غزل

برنجید آشنی چشم که افسونگر نمیخواهم
نمود افسونگر آیینه دیگر نمیخواهم

قفس زاد وفا را دل طپیدن [illegible]
نباشد گر هوای شوق بال و پر نمیخواهم

غبارم در عدم همدرد و صهبای محبت باد
ز خضر جانفشانی حاجت ره بر نمیخواهم

غزل

خراب آباد بودم عشق را معمار خود کردم
جنون زا در محبت ساغر سرشار خود کردم

کمال دشمنی آیینه نقص است فهمیدم
دل خصمی بهر کس داشتم آزار خود کردم

غرور طاعتم اندیشه آرا گشت ترسیدم
شکست توبه در کار استغفار خود کردم

وله

سر از پای محبت بر ندارم
دل از سامان حیرت بر ندارم

خم بازوی عجزم دست کبراست
چرا شمشیر نصرت بر ندارم

غزل

ز دودمان دل و دیده یادگار منم
بداغ او که جگر گوشهٔ بهار منم

حساب جنبش مژگان همه از من پرسید
بکارخانهٔ دل صاحب اختیار منم

از شعله [illegible] است و از [illegible] عبارت از مشغول بکاری داشتن است و [illegible] از شعله خوب [illegible] همچون
[illegible] شعله عشق را معطل و بیکار نگذاشت و همه در سوختن من مشغول ماند و بهر که عشق [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] ستم [illegible] از کشتن [illegible]

بدل زیاد تو آیینهٔ خانهٔ دارم	فروغ خلوت شبهای انتظار منم
اسیر غنچهٔ وباج از ستاره میگیرم	همین بسبت که محو و روزگار منم

ول

حدیث درد تو اگر چه مختصر دانم	غنیمت است که از هیچ بیشتر دارم
بزخم کاری دوری طپیدنم بهتر	که در دو کون ترا کم زبال و پر دارم
طپیدن دلم از خوی او خبر دارد	جواب نامه ز پرواز نامه بر دارم

وله

نگه در دیده مانند گلی در دام حسن دیدم	دارم	نفس در سینه همچون عندلیبی در قفس دیدم
مدام طرّه افتاده ام که هر سر مو لیلی	دارم	پریشان نالهٔ پیچیده در تار نفس دیدم

ول

چه سرخوشی که مزاج وکی کباب از هم		چه نخودوم که نه دانم گل و شراب از هم
جواب میکنند اهل دل ز یکدیگر		نه همچو کینه پریشان نبات و آب از هم
بدامن مژه دستی زدوم چه دانستم		که تیغ او نکند فرق جواب جان از هم
شمیم برگ گل و گوشه نقاب از من		فروغ آینه ماه و آفتاب از هم
سواد شوخی طفلان نبود روشن	برنگ	چو برگ گل بربایند اگر کتاب از هم

استغناد

رسوم سوختگیهای پیچ و تاب ازهم		اسیر دل کدهٔ بی تکلفی از تو

ولہ

دماغی از گل و پیمانه تازه تر دارم		پیاله برکف و چشم تو در نظر دارم
خبر ندارم و از عالمی خبر دارم		همیشه مستی من جام جم بکف دارد
چه شد که حاصل صد بحر در جگر دارم		بدامن مژه اشکم غبار می‌ریزد

ولہ

چراغ مدرسه نه در میکشان دارم		دلم که اخت سر ساغر گران دارم
چو ماه یکشبه ته شیشهٔ کمان دارم		شراب کهنه که خورشید ابر فصل آرد
هزار تیر جگر سوز در کمان دارم	خطر	زشیر بابلی من عالمی خبر دارد

ولہ

آئینه خانهٔ دل بیدار گشته‌ایم		فانوس شمع خلوت دیدار گشته‌ایم
خجلت که از خلوت اظهار گشته‌ایم		شمع زبان زیر تو دل در گرفته است

روشن شده از زبان راز دل ظاهر کرده است وما
ازین فعل شمع زبان ... شده ایم

ولہ

بخشم لباس وردی داغی جگر کنم	کرم	آنرا که من ز مال جهان محتشم کنم
فرصت کجی که سیر دیار عدم کنم		از بسکه خاطرم ز دو عالم رمیده بود

دیوانگی جواب سلامم نمیدهد / زین بیشتر منور نعیش چه کم کنم

چنان زدو نامعقول شده‌ام ۱۲

بستم دعای بی اثر از من غنیمت است / صوفی بیم که رزق کسی بیش و کم کنم

بجهت افزودنی رزق مردم صوفیان دعا میکنند ۱۲

زاهد بیاد سبحهٔ صد دانه بیار	یا آلت شمار سجود و سحر کنم

غزل

غمی رنگین تر از گلزار دارم	دلی چون ساغر سرشار دارم
گریزانم چو برق از سایهٔ خویش	ز هر مو تیغ جوهردار دارم
بهارم را محبت باغبانست	گلی در سایهٔ هر خار دارم
چرا بلبل نباشد مو بمویم	گل باغ تو در گلزار دارم

غزل

ازبسکه سر منده شد تا چند آرایش کنم	یکچند هم بیتابی دلبسته در کارش کنم
ز هرم مستی دوستان عقد اخوت بستهاند	دل کو که تشخیصش دهم جان کو که خمارش کنم
در ظلمت بخت سیه حالم باور نشد	افروختم شمع وفا گر خود خبردارش کنم
شبها بطوف کوی او میدل روم همچون آه	گر اضطراب دل مباد از خواب بیدارش کنم

غزل

گرچه سودای تو یکسر ببر در گشته‌ام	همچو دم بیخود اگر از تو خبردار گشته‌ام
یافتم عمر ابد از نکه باز پسین	حسرت روی تو آیا چه قدر دانسته‌ام
من و بر و آنکی بزم وصالی فریاد	کی چراغانی از افشاندن بر دانسته‌ام

بال پروانه شود جنبش هر مژگانم | شمع رخسار تو منظور نظر داشته‌ام

دیده را بسته‌ام آینهٔ بتخانهٔ چین | نقشی از خاک سر کوی تو برداشته‌ام

مژه واری قدم از دیده برون نگذاری | گر بدانی چه قدر پاس نظر داشته‌ام

ولہ

ماییم و یار در دست غنیمت کجا بریم | عالم تمام اوست شکایت کجا بریم

عالم نگارگاه روان هر رنگ ماست | زین بیش کارخانهٔ تهمت کجا بریم

ولہ

ز خون دیده طی جگر رنگین شبی دارم | شهیدانم چه میخواهی عجایب مطلبی دارم

طلب محو دعای من اثر دیر آشنای من | بخون غلطیده داغی خجالت یاربی دارم

بساطی چیده‌اند از کفر و ایمان بر دماغ من | که نپندارند ذوق ملتی یا مذهبی دارم

ولہ

ستمکش خون دل جوش بهار آتشدلی دارم | تماشا همچو یا باده بیا قاتلی دارم

برای سنگ طفلان از نفس پرواز صحرا ام | رسا افتاده اقبالم جنون کاملی دارم

ولہ

شبگیر شد محشر فوج عصیان که من دارم | اجل شرمنده‌ها دارد ز جانی که من دارم

بی باری

...نم که خواهد داد در محشر جواب من … فرا ورد تو می سازد با تیغی که می باید
...یش اول و آخر پشیمان که من دارم … نمرد روزگار از درد پنهانی که من دارم

نمی پرسی نمی جویی نمیدانی نمیخوانی … کجا دانسته حال پریشانی که من دارم

دل

میخورم با لب لعلش تمکین ساخته ام … بشکفم با گل آن چین چین ساخته ام
لاف اقبال سلیمان و فا میرسدم … از شکست دل خود نقش نگین ساخته ام

غزل

گو جنون کز پی سودا قدحی نوش کنم … عقل را سرخوش ازان نشاء سرجوش کنم
هر نفس تا نکنم خجلت اظهار دگر … حرف او گویم و دانسته فراموش کنم
گرچه سیلی خور غیرت نشوم از دوستی … انجمن را چو قدح یک لب خاموش کنم
با گل زخم تو در باغ تمایم که مباد … غنچه را از تهی خمیازه آغوش کنم
ای خوش آن دولت بیدار که در جنگ … حلقه از خم فتراک تو در گوش کنم

غزل

علقیم و طفل مکتب نادانی خودیم … گنجیم و خانه زاد پریشانی خودیم
ما زانجاک رهگذری گرده رونشان … در زیر بار منت پیشانی خودیم
اقبال آفتاب قناعت بلند باد … چون ذره زیب ساغر عریانی خودیم
حیرت ز بیزبانی ما روشناس شد … رسوای عالم از غم پنهانی خودیم

دامن چه میزنی بمیان در نکست ها ای سیل ما خود آفت ویرانی خودیم
دل را اسیر شکوه از راه برده بود ممنون بازکشت پشیمانی خودیم

غزل

نگران که بود رشک محبت دارم بحرمت لاف مهر که زند داغ محبت دارم
وصل کرمست خموشی که اظهار است بس خجالت که زهر ادای خجلت دارد
چون بیادت نفس سرد کشم آب شوم بسکه از هستی خود پیش تو خجالت دارم
نشئه کشتن خود ساخته آسوده کیم مخلص پتیایه ساده طاقت دارم
فکر در نوزه کران فهم کلامم نکند طبع مستغنی خود ساخته منت دارم
آشنا فکر کسی با سخنم نیست کر معنی پاک ز آلایش صورت دارم

غزل

ما نکته ز علم و ادب کوش کرده ایم تکرار ناله از لب خاموش کرده ایم
از ما خبر جنگ و بد آسمان مپرس دانسته زهر بیخبری نوش کرده ایم
عقل آمد و براه جنون دست ما گرفت آمد بکار آنچه فراموش کرده ایم
زاهد اگر بلک غم و اکه ز راز نیست نام پیاله ما ه نشنو کوش کرده ایم

غزل

با خلم

باخصم جام صاف دلی نوش کرده ایم — زان پیشتر که کینه فراموش کرده ایم

ور زخم سینه چاک گریبان شعله است — دل پاره اخگریست که خس پوش کرده ایم

غزل

سیماب نی نشه جگر خواب کرده ایم — آئین رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم

شبها بیاد دورو تو سیماب اشک را — از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم

غیر از تو در دو دعوی آرام میکند — غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم

تا صید امتحان جفائیم چون اسیر — شمشیر را ز شرم شکیب آب کرده ایم

غزل

با خون دل غبار خطش را سرشته ایم — مکتوب تازه بمحبت نوشته ایم

طوفان ز ابر گریه ما جوش میزند — تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم

ما را به نکهت چمن آرزو چه کار — چون داغ لاله آتش حسن برشته ایم

هرگز اسیر یکقدم از دل نمانده ایم — تا اختیار خود بغم دوست هشته ایم

غزل

نظر نمودم و سر منزل ترا دیدم — بدل که شستم و شکیب دل ترا دیدم

ز غیرت تو نداتم بچون رشک طپید — ز هر طرف که شدم بسمل ترا دیدم

سراغ غیر گرفتم دو چار شمع شدم	بهار سوختهٔ محفل ترا دیدم
ز شبنمم گل خلد است کرده رخ حور	خمیر مایهٔ آب و گل ترا دیدم
ولت مزرعهٔ غم خوشه است و دانه شرار	اسیر شکوه مکن حاصل ترا دیدم

غزل

کو فرصتی که شکوهٔ دل النه سر کنم	جائز اگر شمار سخن مختصر کنم
یکمو نماند در تن من بی خیال او	شمشیر اگر کند بچه رو ترک سر کنم
مینا دلی کجاست که در بزم او چو شمع	گاهی زجیب تیره دلی سر بدر کنم
در حیرتم که با نظر تنگ روزگار	گر خاک راه خلق هوا چون بسر کنم
کو طاقتی که از سر کویت چو بگذرم	غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم
آئینهٔ داغ مینو داز رنگ من آبد	روشن ز خط او چو سواد نظر کنم

ولہ

در بزم تواضع طلبی سخت اسیرم	خوش کرمی تعظیم ندانسته فریبم
اعضا همه در کشمکش بنیت در واند	این عشق خدا داد که گردید نصیبم

غزل

اگر شادم از غم رهائی ندارم	سر و برگ آشفته رائی ندارم

دل آئینه خو بود و درس نگه کردم

همه دعوی کمالش از سر افکندم	ندارم سر خود نمائی ندارم
بنام آشنا چند بیگانه جستند	نگویم بکس آشنائی ندارم
شکستی نمودم درست از شکستن	تمنائی از مومیائی ندارم
اسیر از دلش مهربانی ندیدم	بآن جذبه آهن ربائی ندارم

غزل

آسمان ها تر می آید ز سرگردانیم	دل بیرو آید قناعت را ز بی سامانیم
مصرعی زنجیر سطر دفتر آوارگیست	شد سواد عشق روشن از خط دیوانیم
محو دیدار ترا چشم تماشا در رو است	وانمها دارد دل نظاره از حیرانیم
حلقه دام بلا نقش پی فرزانه بود	اعتبار جهل شد خضر ره نادانیم

حاصل آنکه عقل برابر گرفتاری است ۱۲ — در جهل کرد اعتبار گرفته ام از کامل شده ام ۱۲

غزل

سراپا نگه در سر تمنای کسی دارم	همه تن دیده ام شغل تماشای کسی دارم
نگاهم کرده گلزار تا در آستین داغ	سواد بینشم از کف خاک پای کسی دارم
برای امتحانم رخصت پروانگی	مگر جاده ندارد که پروای کسی دارم
تغافل کشته تیر تمنا زخم شمشیرش	ندانم این قدر دانم که نوای کسی دارم

ولم

هم دیوانه تنها محبت هم سری دارم — سخن با خویش میگویم دلی با دیگری دارم
تنک سرمایه ام از اشک شرف کرده — چو ره مینا دماغ خشکی و چشم تری دارم

غزل

بگویش در لباس بوالهوس بسیار گردیدم — شنیدانم چرا شایسته آزار گردیدم
ز صد سرچشمه خاموشیم سیراب نخوان کرد — چو آتش سوختم تا تشنه اظهار گردیدم
ز دل هم بر سر سودای او قطع نظر کردم — چو گویم از خود و از عمر خود بیزار گردیدم
گذشت آنجا که تو رستیم باد نگاهی بود — می بی اتفاقی تو رسنده [illegible] گردیدم
بهر زخمی دل بیکار عمری کارها دارم — به چند نگاری که از [illegible] بیدار گردیدم
گشودم تا نظر سویت نگهت کار خود دیدم — چو مژگان پیش چشم خونفشان زنار گردیدم
حیا غیب دادن نگه ز خموشی کافری بوده است — همه تن دیده گشتم سر بسر گفتار گردیدم
اسیر از کعبه و بتخانه در خوانی نگاهی کن — که من بس منفعل از سبحه و زنار گردیدم

وله

زخم دل گر شده بیکار بهم بر هم زدم — گل بخندید لب برابی شبنم زدم
حسن و عشق از دو طرف [illegible] ام انداخته — دل با غیر تو نشناخته ام بر هم زدم

غزل

در یاد دل

[illegible marginal notes]

منم که جوش خزان از بهار نشناسم	چشم که تماشایی از خار نشناسم
که غنچه را ز چراغ مزار نشناسم	نهاده‌ام سر آسودگی بپای گلی
عجب مدار که گلزار ز خار نشناسم	ز شرم جلوهٔ شوخ تو نو بهار کدامست
که سر ز پا و دل از انتظار نشناسم	چنان فریفتهٔ شوقم براه وعدهٔ او

غزل

جز منت اثر ز محبت نمی‌کشم	بار امید و ناز قناعت نمی‌کشم
ما انتقام خویش ز وحشت نمی‌کشم	در صیدگاه ناز تو بسمل نمی‌شوم
قارون نمی‌شوم و ریاضت نمی‌کشم	بی گنج آرزویی و بی رنج خرمی
در چشم خلق سرمهٔ حیرت نمی‌کشم	حرفی رقم ز نسخهٔ عالم نمی‌کنم
تا توتیا ز گرد کدورت نمی‌کشم	کی می‌شوم محرم خاک و رنجش اسیر

گرد وجود ۱۲

غزل

تا دو چار او شدم بر دل جدایی بسته‌ام	در وفاداری طلسم بیوفایی بسته‌ام
از شکست مهربانی دست مومیایی	بسته‌ام چشم امید از مهربانیهای خلق
پارسایی را نجوید از نارسایی بسته‌ام	توبه کردم تا رسم در خاطر ساقی ابر

غزل

قارون هم گنج داشت هم حسرت برد ۱۲

گل داغم از رنگ و بو می گریزم		چو نومید از آرزو می گریزم
به بیگانه گردد ام آشنایی		که از خود ز سودای او می گریزم
گریزانم از خویش کی میتوان دید	نثر	چو می بینمش پیش از او می گریزم
اسیرم دماغ شکایت ندارم		چو دل سر کند گفتگو می گریزم

شکایت

دل

دل بزلف او چه بندم بر سر دل چون نهیم		همه خطره پریشانی میل دل چون شوم

غزل

هر چه را دیدیم همچون سیل پشت پا زدیم		چون نگه هر کجا رفتیم بر تماشا زدیم
دیده و دل بی تو دارد اشک ره ای نامدار		خویش را گاهی بر آتش گاه بر دریا زدیم
در و سر مید او ما را بالش آسودگی		خواب راحت چون شرر در بستر خارا زدیم
بی نیازیم از تماشای گلستان چون حباب		ما گل عشرت بسر از آبله مینا زدیم

غزل

با دل بهرزه دست و گریبان چرا شویم		چون نیست در میانه صفایی جدا شویم
بیگانگیست لازمهٔ عشق روشناس		بر ما ادب حرام اگر آشنا شویم
قطع تعلق از دل بیدار میکنم		تا کی خجل ز سرزنش مدعا شویم

بس باد

باگل پیاله میزند امروز در چمن
بلبل بیا که ما و تو مست حیا شویم

کس یاد ما بحرف محبت نمیکند — فلک — یکچند هم برغم تو خود بیوفا شویم
چون سر کنیم ما نفس تنگ روزگار — گشتیم غنچه از غم و تنگ است وا شویم
گردی چرا چو خاک زمین گشته چون غبار — گیر — بر خیز ای اسیر باز سر خلق وا شویم

غزل

زسوز عشق هرگز تلخ از شیرین ندانستم — دل آسوده را از خاطر غمگین ندانستم
مرا آئینهٔ دل خضر راهی روسفیدی شد — که هرگز در محبت جبهه پرچین ندانستم
خموشی بود عمری همزبانم کام ناکامی — ازین داغم که هرگز قدر آن و این ندانستم
دمی در خواب راحت دیدهٔ ما آشنا گردید — که چون جوهر نگیر از تیغ او بالین ندانستم
نکردم فرق زخم تیغ مرهم از گرفتاری — ز فیض ساده لوحی دوستی از کین ندانستم

غزل

برنمی گردید نقش بوریا تصویر دام — زیر سقف آسمان همچو مرغی زیر دام
بیفریب دانه خود رام گرفتاری شدم — از سیاه بی نیازی کرده ام تسخیر دام
دامن گرد تعلق برفشان چون آسمان — چند باشی [illegible] از نقش پا در زیر دام
دست بر آلودگان ذوق گرفتاری تمام — خاک بر سر باد مرغی را که شد دلگیر دام
میشوم خاک ره صیاد خونریزی که باز — بال پرواز مرا بست است بر زنجیر دام

ولە

دردیم واز دو بار هوس کم کند شته ایم | غشقیم | ابریم واز قلم وخس کم کند شسته ایم

ولە

نیست هیچ حاصل که خون از چشم تر افشانده ایم | در زمین سینه تخم نیشتر افشانده ایم
ابر باران شرر گردیده بال شوق ما | در هوای عشق دام از بسکه پر افشانده ایم

غزل

لاله زارم در گلستان جگر جوشیده ام | دائم | اشکین موجم ز بحر چشم تر جوشیده ام
قطره بازار نیسانم که در بازار عشق | گاه با طوفان و گاهی با خطر جوشیده ام
نخل امیدم ندارد حاصلی جز سوختن | از نهال شعله مانند شرر جوشیده ام
نخل باغ حسرتم لخت جگر بار منست | همچو مژگان از کنار چشم تر جوشیده ام
برگ جان خورده ام زین کعبه چون نشتری | همچو خون خود بهر کس نیشتر جوشیده ام
کی شناسد این حرف بر بالکان قدرم اگر | گوهرم از سینهٔ بحر هنر جوشیده ام

غزل

گر گمان وصل آن نامهربانی میداشتم | می سپردم جان و صد منت بجان میداشتم
این قدر تا ثیر می بوده است عشق پاک را | کافرم گر لطف او با خود گمان میداشتم
سالها زین آتش سوزان اگر سوزم کم است | کاش همچون خضر عمر جاودان میداشتم

ز گلزار

از غرت

گر ز جرئت مهر خاموشی نبودی بر لبم | می زدم آتش بعالم تا زبان جنبیده استم

غزل

بسکه خود را بسته دام بلا میخواستم | محنت از آسایش و درد از دوا میخواستم

ما و عشق دوست میکشتیم در صحرا و دل | سرزمینی بهر طرح کربلا میخواستم

یاد آن شوق شهادت کز هجوم بیخودی | زخم تیغ از سایه بال هما میخواستم

سوختم از آتش صد پاره دل تسکین نیافت | سینه گرمی که دوزخ داشت ما میخواستم

تا نمی مانیم اسیر توسنش همچون غبار | این قدر همراهی از باد صبا میخواستم

غزل

روزگاری شد که با عشق آشنائی میکنم | چون شرر در بحر آتش خودنمائی میکنم

گوهری دارم به بحر سینه در پیوند او | هر نفس مانند موج از خود جدائی میکنم

گرد هر آئینه بهر امتحانم جا بجنبم | کی چو عکس از ساده لوحی خودنمائی میکنم

آرزوی قتل خویشم می برد نزدیک او | شوق چندارد تلاش آشنائی میکنم

در محبت بر سر کوی تو چون شاهها آ | با وجود بی نیازی ها گدائی می کنم

غزل

مشغول یاد اوست دل پاره پاره ام | رقصد ز شوق بر سر مژگان نظاره ام

روزی که فال منصب دیوانگی زدم | زنجیر سبحه گشت پی استخاره ام
تا شد ز گریه ام شفق رنگ آسمان | مانند داغ لاله بخون استاره ام
تا از خیال روی تو دیوانه گشته ام | گل رنگ می پرد ز گریبان پاره ام
خورشید را چو عارض او گفته ام آب | شرمنده کرد دوری این استعاره ام

ولَه

دوست گر بخت گذارد سوی دشمن میروم | گر ز گلخن گوی بیرون بگلشن میروم
اخگرم زندانی خاکستر بخت سیاه | بسکه دلگیرم بسیر صد گلخن میروم

ولَه

چون غبار آینه دل را اگر برهم زنم | گر جنون عشق دامم پاره سازد میشنم
مسکن من در سواد اعظم خاکستر است | همچو اخگر خانه زاد دودمان گلخنم

غزل

کو جنون تا از می دوار سنگی ساغر زنم | خنده تر دامنی بر موجه کوثر زنم
سرمه چشم هوس باد الفت خاکسترم | گر بدام شعله چون خاشاک بال و پر زنم
چند در زندان نام و ننگ باشم کو جنون | تا چو اخگر قرعه بر نام خاکستر زنم
کر شه چشمی چو شمع از شعله دارم آرزو | گر برای قتل خود پروانه بر سر زنم

خط ۱۲

چون داغ لاله غوطه بخون زد ستاره ام

با غبان

٢٦٦

٣٣٥

کلیم

له

باغبان تا کی کند منعم ز سیر باغ اسیر — میروم کز زخم شمشیر دلی بر سر زنم

تا چون جرس زبان فغانم گشاده اند — دل کشته است یک زه از تار ناله ام

لب تر نکرده از می هستی پیاله ام — داغ تو کرد گل بگریبان چو لاله ام

ساقی ز رنگ پیاله خرامد بهار کرد — عمر دوباره داد شراب دو ساله ام

از بس ز بیم خوی تو ز دیده ام نقش — یک پرده است تر ز خموشیت ناله ام

شرمنده غنچه ام ز نسیمی نبوده است — هرگز گره ز دل نگشوده است ناله ام

در گلستان ز باده خون جگر اسیر — مانند لاله داغ بود هم پیاله ام

وله

تا دست دل از دامن پندار کشیدیم — صد رنگ گلاب از گل هر خار کشیدیم

کفر است از این رشته گره وا شدن اما — در حلقه زنجیر تو بسیار کشیدیم

وله

کجا از تنگدستی خاطر اندوهگین دارم — که همچون شعله صد گنج گهر در آستین دارم

بود آیینه آتش نما خاکستر عاشق — چو اخگر سوز پنهان روشن از لوح جبین دارم

وله

در بهشت بروی من گشوده پنداری — گهی که داده تنه اشنه ام جواب سلام

ابر سلسلهٔ دام عشق صید اند	که دور از دو من خسته زندگیست حرام

غزل

لبت بهو نوازد کرم بیک دشنام	بمن ز سستی طالع نمی‌رسد پیغام
بجلوه آمدی و سوختم بهار کباو	مرا خزان حجاب بتر ز انتظار کباو
چنان تغافل صیاد کرد خاموشم	که ناله‌ام نشنیده است گوش حلقهٔ دام
رهش بکلبهٔ تاریک ما نمی‌افتد	طلوع صبح نبوده است در قلمرو شام

بهار خرام

غزل

یاد چشمی را با فسون یاد الفت میکنم	می‌نشینم گوشهٔ تنها فراغت میکنم
خاطر من مفلسی کنج روان عیش نیست	تکیه بر جمعیت گرد کدورت میکنم
محشر صد زخم ناسور است چاک سینه‌ام	خواب خوش در بستر شور قیامت میکنم
با تغافل صد رهم گر خون بریزی چه باک	از دم تیغ تو احیای شهادت میکنم

غزل

صد زبان گر بهر عرض مدعا پیدا کنم	مدعایی را که نشناسم کجا پیدا کنم
در محبت خضر را هم گشتهٔ بخت واژگون	خویش را گم میکنم شاید ترا پیدا کنم
همتم را دست طلب را شکند در آستین	گر ید بیضا تماشا بر دعا پیدا کنم

نعیم

تغییر خوبی نشده گویای عشقم	شرمنده احسان شکیبایی عشقم
از غنچه رازم گل اظهار توان چید	دل ساخته لب تشنه رسوایی عشقم
نشناخته‌ام جلوه او را ز خیالش	چون دیده نظر کرده بینایی عشقم
غیرتیست که حیرانم و از شرم نگاهش	نشمرده کس از خیل تماشایی عشقم

دلی پر حسرتی دارم غم کم فرصتی دارم	شنیده‌ام چه میگویم عجایب حالتی دارم
نه با اشکم نه با دردم نه با آهم نه با اینم	بجای توشه ره دامنی پر خجلتی دارم
اگر غمهای او باشد اگر سودای او باشد	صلای میتوانم زد دل پر طاقتی دارم

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم	خوشست لذت جای باغبار قسم
مرا ز فیض جنون کار نیست با گل و خار	بسینه صافی آیینه بهار قسم
وفای وعده ندیدست هرگز از تو دلم	بنا امیدی شبهای انتظار قسم
سری که باشدم از خلق هم مضایقه نیست	خصم بسرکشی تیغ آبدار قسم
اسیر چشم دل ماهوس پرست نشد	بچشم پاک دیدهای جنبار قسم

تا چند اسیر تو چه دانه شود داغ
از گرمی هنگامه تنهایی عشقم

بر دو سینه صافی دل اوردن میتوانم زد
حریفم روزگار افتاده درس دردی دارم

ول

حرفی از شعلهٔ خوبت بزبان می آرم	شمع را همچو نی از شب بفغان می آرم
غیرتم بین که ز تأثیر محبت دارم	تا به بزم تو گلت از دیده نهان می آرم

ول

آتش از آن گرمی نگاه گرفتیم	تا عرق فتنه راز آه گرفتیم
سوخت سراپای ما ز آتش پنهان	بسکه چو مژگان بگریه راه گرفتیم
بسکه طپیدیم زیر پای سمندش	خون خود از خاک صیدگاه گرفتیم
رنگ طپیدن نداشت خون شهیدان	دامن پاک ترا گواه گرفتیم
بر سر راهش اسیر بسکه نشستیم	کام دل و دیده از نگاه گرفتیم

ول

لب بحرف شوقم و نامش نمی برم	گرنامه گشته ام که پیامش نمی برم
بیهوش می‌شوم ز می کف کوی او	چند آنکه پی بسر کلامش نمی برم

ول

پرورده غمیم و دل بی ریش ندارم	شرمندگی از عشق ستم کیش ندارم
دارم غم رسوا دل شیدا سر سودا	جز بیکه ندارم خبر از خویش ندارم

خورده ام

ولە

خورده‌ام خون تا بخنجر تیزی و تیزش کرده‌ام ... در شکار خویش دست شیرگیرش کرده‌ام

دل که چون شوق تماشا در نظر آورده بود ... در سفر از یاد چشمی گوشه‌گیرش کرده‌ام

ولە

بهر غم دل را مهیا کرده‌ایم ظرف ... قطره را وقف دریا کرده‌ایم

ولە

بخون طپیده شکاری رسیده گاه توام ... بجان رسیده غباری رخاک راه توام

مرا بتیغ تغافل نمیتوان کشتن ... شهید پرسش مژگان عذرخواه توام

قلم نموده باشفتگی بهار وفا ... بجز نامه از سفید خط سیاه توام

چه بخت آنکه گل گفت و گوی توام چه بلبل ... همین بس است که در سایه نگاه توام

اسیر باعث جدا او نمیدانم ... چه کرده‌ام که شرمنده گناه توام

ولە

تا در پناه تیغ تو مسکن گرفته‌ایم ... بر خون بی‌گناه بگردن گرفته‌ایم

رشیده هست چشم فلک از غبار ما ... راه از شکست خویش گرفته‌ایم

ولە

همان توبه در صف میدان شکسته ام — پیمانه بیار که پیمان شکسته ام

از ضعف طالعست که بر روی روزگار — پیوسته همچو رنگ اسیران شکسته ام

آن نخل تازه ام که از تند باد غم — سر تا قدم چو زلف پریشان شکسته ام

حیرت دلیل کعبهٔ مقصود دور ما — در پای سعی خار مغیلان شکسته ام

ای عندلیب از چه شدی خصم جان ما — شاخ گلی مگر ز گلستان شکسته ام

وله

بی لعل تو هر جا که لب جام گرفتیم — از گریهٔ مستانه گل کام گرفتیم

از خون دل اهل وفا بود لبالب — هر جام که از ساقی ایام گرفتیم

وله

با خیال گریه دیگر نقش جانان بسته ام — همچو شوق خویش احرام بیابان بسته ام

باغبان گلشن دردیم واز گلهای باغ — نقشهای تازه در دل چون گلستان بسته ام

تا زیارتگاه اهل دل شود در راه شوق — پارهٔ دل بر سر خار مغیلان بسته ام

وله

نیست خالی از خیال سر بستان کردنم — بی هوائی نیست پرواز گلستان کردنم

گوهر چشم ترم را آب و رنگ دیگر است — مصلحت می بارد از تعریف نیسان کردنم

در حجت

گرچه پرآواره ام آخر بمنزل میرسم

در محبت اختیار من بدست دیگر است ‌ ‌ ‌ همچو پایی در کرون افتاده است افغان کردنم

ولہ

شوق ره گم کرده ام از وادی دل میرسم ‌ ‌ ‌ گر بود همراهی طوفان بساحل میرسم

پیرو دل گشته ام جایی که مقصد گم است ‌ ‌ ‌ میروم از راه صد جا تا بمنزل میرسم

ولہ

با درد بدرمان مسیحا نفروشیم ‌ ‌ ‌ سامان لب خشک بدریا نفروشیم

گمنامی ما در طلبت خضر ره ما ‌ ‌ ‌ شوق تو به بال و پر عنقا نفروشیم

ما تهمت نیک و بد مردم نسراییم ‌ ‌ ‌ دینی که نداریم بدنیا نفروشیم

آنقدر شناسیم که در قحط خریدار ‌ ‌ ‌ بدنامی یوسف بزلیخا نفروشیم

دادیم جهان از دل تنگ گرفتیم ‌ ‌ ‌ چیزی که خریدیم دگر وا نفروشیم

ولہ

مصرع مجعده زنجیر سودا خوانده ام ‌ ‌ ‌ وصف خال خوش از آن سطر چلیپا خوانده ام

دخل عالم نیست یکخرج بر بنیاز الکاف ‌ ‌ ‌ دفتر ریگ روان تا موج دریا خوانده ام

ولہ

کاروان غفلتم از اقلیم حیرت میرسم ‌ ‌ ‌ برق تاز آهم از تاراج طاقت میرسم

سنگ طفلان میکند پرواز استقبال ما | روح مجنونم ز صحرای محبت میرسم
دور باد از کینهٔ افلاک چشم بد از بر | بعد ایامی که از قحط فراغت میرسم

غزل

کوه صبرم کی ز فرمان تو سر پیچیده ام | پا بدامان تحمل تا کمر پیچیده ام
کی حدیث شکوه میگوید لب اظهار من | منکه در زنار و کش را در جگر پیچیده ام
سخت می ترسم که برق خرمن گردون شود | آنچه من بر بال مرغ نامه بر پیچیده ام

غزل

گاه با مجنون و گاهی با هوا سر میکنم | خانه بر دوشم نمیدانم کجا سر میکنم
دلنشینم گشته گرد کوچهٔ افتادگی | خاکسارم در پناه نقش پا سر میکنم
غفلتم میسوزد اما شبنم بی یاد او | گه میان خنده گاهی گریه ها سر میکنم
گرنه جرم بیجای نیست از تقصیر خضر | منکه در هر گام راهی چون صبا سر میکنم
تا قیامت کرده منت استخوانم را غبار | روز و شب در سایهٔ بال هما سر میکنم

غزل

خود را همین بخصم نه یکرنگ دیده ام | ما صلح کل در آینه جنگ دیده ام
شمع مزار مرده دلان خار باد | آتش باطنی که از می گلرنگ دیده ام

از بس حجاب مانع دیدار بوده است | جز نگه دیده ایم از و جنگ دیده ایم
در دست ما اسیر گل جام غنچه ایست | خود را بیاد لعل که در دل [illegible]

غزل

یاد آن لب میکنم حرف از دل آسان میکنم | میدهم یک ساغرش صد راز پنهان میکنم
از لب خاموش میدانم سرود تازه | حلقه در گوش مرغان خوش الحان میکنم
دفتری راز بکه من دارم در آب افگنده | مدعو فانرا بدل از چشم گریان میکنم

غزل

که اسیر چشم و گاهی صید ابرو میشوم | هرچه دل رامی پرستد من دعاگو میشوم
رشک هم پالیده وارد بقدر روستی | تا رسائی ببین که گاهی دشمن او میشوم
خویش را با هیچ کس هم فروزم خویش را | صرفه می بخشم بهر کس هم ترازو میشوم
میدهم جان گر به پای جلوه او میدهم | میشوم گر خاک خاک آن سر کو میشوم
دیده ام روشن سواد حسن معنی شد اگر | کی گرفتار طلسم رنگ یا بو میشوم

وله

دانه ئی کارم اشک آتشین دارم | حاصلی کز من دارم برق خوشه چین دارم
سر کنده چون [illegible] در صف شهیدان | گرد کوچه عشقم جان در آستین دارم

غزل

دل را خزینه دار خیال تو کرده ایم | تا مشق چرا بریم حلال تو کرده ایم

چون ناله شکسته دلان نارسا مباد | پرواز ما که از پر و بال تو کرده ایم

بوالهوسان ۱۲

بیگانهٔ تو اینهمه با ما ز بهر چه | هجر ترا خیال وصال تو کرده ایم

نکهت شمیم و سلسلهٔ صبح تا زهم | تا | تسخیر آفتاب جمال تو کرده ایم

دست اسیر دامنت از گرد راه شوق | پرواز کرده ایم به بال تو کرده ایم

آید دست اسیر دامن گرد راه شوقت را گرفته
دارد ای همیشه شوق تو دارم ۱۲

غزل

بالینش هم ز بابی کردم | مردم و زندگانی کردم

رفته بودم ز خاطر همه کس | بر دل خود گرانی کردم

گر در راه فنا و کی گشتم | با فلک هم عتابی کردم

حرفی از دفتر جنون خواندم | دعوی نکته دانی کردم

بی محابا زدم بر آتش عشق | در صف دل جوانی دارم

آرزو چون بدل گره شده بود | ها | در بدمستی جانفشانی کردم

وله

نه منت کرده داغم بی نیازی مطلبی دارم | برای گوشمال همت خود یار بیدارم

زظلمت نور از سرگشتگی آرام میگیرد   برون از عالم عقل و جنون روز و شبی دارم

غزل

در تمنای هر امید که بی تاب شدم   ساغر تشنه لبی خوردم و سیراب شدم

شب وصلم منتظر سرمه بیداری بود   حیله گر دیدگاه تو که در خواب شدم

ترجم هر موسر مو بود زبان گلک   نمکی کرد که در آتش دل آب شدم

گریه را شبنم گلزار جنون کردم اگر   با خیالش چو ببیر کلل مهتاب شدم

غزل

محبت از چه خواهد تسکینم نمیدانم   که در پیراهن هر شعله سامانی نمی دارم نمیدانم

اگر پیش از شکست توبه باشم سست معذورم   برنگ تقوی می زاهد حجاب شرمی دارم

اسیر از نا امیدی شکوه میکردم نمیدانستم   که یکعالم اجابت یاربی دارم نمیدانم

غزل

خیال چشم ترا نخوابش گر رام کنم   بیک نگه سبق مدعا تمام کنم

هزار شکر که عشقم یگانگی نسبت   دو چار او شوم و خوبیش اسلام کنم

چه عمر رفته که از جلوه اش نیامد باز   ز یاد در آمدم و یاد آن خرام کنم

بست صافی باطن نشان صبح چرا   بدشمنی که رسم دوستی تمام کنم

چه باده بود چه ساقی کدام گردش چشم — طبیب بیخودی عشق را چه نام کنم

کدام دشمن افتاده را بگیرم دست — شب سیاه کرا صبح انتقام کنم

بیاد لعل لب آرزو فریبش آسیر — چنان ز شوق گدازم که می بجام کنم

وله

غفلتم پرده ندانسته وفاکیش شدم — خرقهٔ زخم بپوشیدم و درویش شدم

غیر خون گرمی جاوید ندید از دل من — داغ خجلت زدهٔ کیمیای بداندیشم

غزل

چو دل درد جراحت جوش دارم — چو مژگان گریه در آغوش دارم

دل از من برد هر ساعت برنگی — ز جنبش حلقها در گوش دارم

امانت دار راز عالمی را — بقدر بیخبر با بی هوش دارم

غزل

کی ز جور دشمنان رنجیده ام — از وفای دوستان رنجیده ام

گلشن از گلخن مصیبت خانه تر — از بهارش تا خزان رنجیده ام

دشمنی با نرگس و گل می کنم — بلکه از پیر و جوان رنجیده ام

غزل

حسن گل بود که ما خار تمنا کنیم | عشق خون بود که لب تشنهٔ سودا گشتیم
صرفهٔ اهل جهان در سفر بیخردیست | خضر راه طلب جاهل و دانا گشتیم
شش جهت در نظر رنگ میکده بود | یک سواد است سراسیمه بهر جا گشتیم
همه جا رنگ حیا بوی وفا در کار است | به تمنای تو سرتا سر دنیا گشتیم

ولہ

مروت کوشم از خصم تحمل کیش می‌ترسم | نمی‌ترسم ز جرح از دشمن و در دلش می‌ترسم
خم ابروی نا امیدی دم شمشیر اقبالت | کمی در جراحت دشمن چو بینم بیش بیزارم

ولہ

ما تیر دعا در دل تاثیر شکستیم | قفل اثر از نالهٔ شب گیر شکستیم
داغیم که در بزم حریفان تنک ظرف | پیمانهٔ امید چرا دیر شکستیم

ولہ

ز فیض چشم گریان آشنای چشم گریانم | ز اعجاز محبت روشناس موج طوفانم
نگاهم بسکه از شوق تماشا بود لبریز | نگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم

ولہ

کاوش ما خجلی نخوت مدعا مبدا آشنا | تا از و چشم نگاه مدعا می دانستم

در محبت میزدم آیینهٔ دل را بسنگ گر نه پاس خاطر اهل صفا میداشتم

غزل

بوی گلی جنون شده پامال گردشی نقش فلک نشسته ز اقبال گردشی

عمری براه شوق تو شبگیر کرده ام پرواز میکند سحر از بال گردشی

کلبانگ کعبه زده شوقم که آفتاب پر میزند چو سایه دنبال گردشی

طومار هیچ و تاب خجالت ندیده است محشر نخوانده نامهٔ اعمال گردشی

پروانه و سمندر و قمری و عندلیب روشن سواد نقش پر و بال گردشی

چون آشیان بلبل باغ خزان آید پیداست دل شکستگی از حال گردشی

غزل

تا کی سخن از شیشه و آدینه کشودن فال قدحی گیر ز آیینه کشودن

یا جبه و تقوی سخن عشق سرودن باشد سر خم در شب آدینه کشودن

چون خانهٔ زنبور عسل مخترعی است آیینه بساط دل بی کینه کشودن

سودی نه بدانیم رسوائی دیدار خمیازه برد دیده با آیینه کشودن

غزل

ز گل رازی بیک شبنم قناعت میتوان کردن ز باو منشر از کم قناعت میتوان کردن

بچشم وحشتش جا کرد انفعال من
نگه در دو بینی شد گوشهٔ چشم غزال من

فلک را میکند از رنگ افنائی که من دارم
خطابم میکند بر محبت خورد سال من

خیال نوجوانی میکنم هنگام پیری را
نشد زنجیر روز و شب وبال پا بمال من

ولش آئینه قربت از دوری تمنایم
همینم بیکه کای میکند خود را خیال من

خطش سر کرد و نشناسد هنوز از سایهٔ مژگان
چگویم میتوان از چشم مستش دید حال من

برای دور هر ساعت مناسب حالی دارم
نمونی جمع مکدار و حواس قیل و قال من

همان بهتر که در بزم تو در جوی سخن باشم
سوال من جواب من جواب من سوال من

نمیدانم اسیر از گردش چشم که شا نرو
که با خورشید دارد لاف هم چشمی هلال من

غزل

دریا نفست از عرق انفعال من
صحرا غباری از دل شوریده حال من

از تربت غبار تجرد بر سنجز
گردد اگر وبال جهانی وبال من

دارم شبی که حشر بگردش نمی‌رسد
آه از خجالت من و داد از ملال من

غیر از دل شکسته و آه جگر گداز
آنوری چه حرفه دهد از وصال من

جز وصل او بهیچ تسلی نمی‌شود
خود را اگر خیال نماید خیال من

در بیخودی حدیث تو پرسیدم از دل
لب میگزد هنوز جواب سوال من

دارم اسیر ناله در دل شکسته — رحمی بجان من کن و رحمی بحال من

غزل

بدرد کینه مداوا نمیتوان کردن — ز خلق رنجش بیجا نمیتوان کردن

بچشم و دل ننمایم خیال روی ترا — بآب و آینه سودا نمیتوان کردن

دری گشوده بدل کم نگاهش که مپرس — علاج شوخی ایما نمیتوان کردن

برای آمدن نوخط بسیر چمن — بگل چه رقعه که انشا نمیتوان کردن

حساب ریگ و بیابان گریه آسان نیست — شمار موجهٔ دریا نمیتوان کردن

بزهد خشک قلم را فریب نتوان داد — شکار بحر ز صحرا نمیتوان کردن

نشاط قحط مداوا نمیتوان چیدن — علاج درد سر ما نمیتوان کردن

ز فیض عشق تو باغ بهار ما پیداست — دلی که در دو جهان وا نمیتوان کردن

غزل

مست اگر در آتش افتد پاک می آید برون — نشاء سیگیر و شرار از خاک می آید برون

جوهر آئینهٔ مطلب روائی میشود — سبزهٔ اقبال کی از خاک می آید برون

نرگس باغ جنون را شوخ چشمی جوهر است — در بیابان حلقه فتراک می آید برون

گنج قارون میشود گرداب طوفان فنا — کشتی بی برگی از خاشاک می آید برون

آب زیر کاه دارد آسمانرا کهکشان   کی کسی با کری افلاک می آید برون

غزل

یاد رحمت بدشت جنون سیر باغ من   روشن اگر شود ز دل من چراغ من

پروانه آشنای پر و رنگم کند   عاشق شود اگر ز دل من چراغ من

رنگم بصیدگاه دل خود کشیده ام   بالیده داغ من که نگنجید بر اغ من

از بال موج باده ز نرمم پریده است   گردید آشنایه بغبغا ایاغ من

گل چون بسیر باغ تماشای خود شود   افتاده بفکر دل بیدماغ من

مجنون ز باغ بانی صحرا خجل شود   چشم غزال سایه گلهای باغ من

صبح آب شد ز خجلت بیداری دلم   تا شد ز داغ او کار شبچراغ من

مجود شود اسیر اگر بشنود کسی   زان گرد جلوه گاه گلاب سراغ من

غزل

افتاده عکس شوخی مژگان بران بدن   آهی کشیده سینه عریان بجان بدن

تصویر کرده سنبل موج حباب آب   زلف و میان نازک فتان بران بدن

آئینه را طپیدن دل آب میکند   گر جا کند نظاره پنهان بران بدن

غزل

بهر تعظیمش نمی باید ز جا برخاستن
تا زمین را آسمان سازد ز جا برخاستن

بر زمین بنشست اگر دیده گل بستن روش
در سبکروحی بیاموز از هوا برخاستن

هر کجا باشد تکلف ایستادن را جهت
پیش پای خود نمی باید ز جا برخاستن

داد تعظیمی خیالت هستی ما را بباد
در حریم دل چنین باید ز جا برخاستن

بهر پابوست ز سرو و سبزه در صحرا چمن
بر هوا جا تنگ میسازد ز جا برخاستن

چیده ام رنگین بساطی بر سر راهی که هست
دل طپیدن از سر هر مدعا برخاستن

گر شود بیگانه جولان برزند چون بوی گل
از غبار ما نگاه آشنا برخاستن

هر مشامی آشنایی را بپایی میدهد
بوی داغ لاله از باد صبا برخاستن

گر نیابم دامن دل شور افکند در باغ ابر
محشر از دود چراغ لاله ها برخاستن

پرتو داغ خیالی را چراغ سینه کن
منظر قستانی نیاز از سینه بی کینه کن

پرتو بینش برون از عالم چشم و دل است
دوربینی دوربین آینه کی آینه کن

هرچه داری اعتقاد آب و رنگ حال باد
گوهر شو گنجینه گنجینه گنجینه کن

گر غرور سینه صافیهای جا فروشند مشتی
دشمنی چون خویشتن دارد علاج کینه کن

خلوت عزلت بهار گلشن توحید ساز
خرقه پشمینه فانوس چراغ سینه کن

هر چه می بینی و پنداری خیال روی اوست	آن خیال آینه را آیینه کن
چون اسیر از دست ننگ و نام گردیم	پاره بند مستی امثال از پارینه کن

غزل

در جهت چو غبار شو و هرزه تاختن	آوارگیست بیشتر و قد فراختن
عکس تو صید دام تماشا نمی شود	شرمندگیست حاصل آیینه ساختن
سرعت غبار شوق بیابان عجز کام	کی میرسی بجای از این هرزه تاختن
بلبل نوای و فاخته شوقیم بی بهار	در باغ چهره چین قد فراختن
در کوره خجالت حیرت فتاده ام	اکسیر میزند نفسم بر گداختن
دل از قمار باختگی داد می زند	در ششدر است مهره این نرد باختن
کشتی دو چار عجز بود در جهت اسیر	چون آشنای ملک غریبی بیاختن

غزل

بسوز و چشم فلک را ز دود روشن کن	ز عکس اختر فرخنده گل بدامن کن
حدیث شکوه ازین بیشتر گداز گلست	دو چار دوست چو گردی سراغ دشمن کن
ز سقف خانه گل ابر گریه بارم نیست	بیا و گرد مرا رنگ بوی گلشن کن
گداخت بیتو مرا رنگ آه سرمه فروش	علاج شوخی چشم سیاه روزن کن

شکستگی چه حصاریست بی در و دیوار / غبار شو که کل آسودگی بدامن کن

برای صاف‌دلی فرد جبر و طاقت نیست / حریص آینه فکر سنگ و آهن کن

غبار خانهٔ دل نور چشم بادیه‌ساز / فروغ خلوت غزلت چراغ امین کن

ز سطر موج توان خواند شرح درد حباب / قیاس حال دل از بیقراری من کن

اسیر پرتو دالش غبار آینه است / فروغ شمع نفس بزم سینه روشن کن

به بزم معنی آرام باش و خواب مکن / به بزم شعلهٔ دل گرد و اضطراب مکن

بدشمنی طرف خصم هم نگه میدار / خدنگ سخت کمانی پی عقاب مکن

بگیر عبرتی از موج در شکست حباب / خراب تا نشوی خانه خراب مکن

هوای آتش الفت نگار نمی اید / کمان سخت ستم زرم ز آفتاب مکن

ببست مطلبی از نسخه وجود ترا / بکیست گلشن ویرانه انتخاب مکن

شکست نبد خط مومیائی دارد / علاج صدق کن اندیشهٔ حباب مکن

نگاه تلخ رساتر ز خندهٔ شیرین / بزیر تیغ دو عالم یکی حساب مکن

شکستن دل خود هم نه شرط انصاف است / اسیر باده خور و میل این کباب مکن

جوش فضیلت و لاف گلشن فرصت رنگین | یار شوخست و ستم تازه و طاف رنگین
رفته هر نگه از خون جگر میکشند آب | تا شود رشتهٔ گلدستهٔ الفت رنگین
دیدهٔ اهل نظر بلبل گلزار بهشت | از خون جبههٔ تقصیر عبادت رنگین
شعلهٔ جان سپند از تیغ جگر کاو گداز | خون عاشق نکند دست شهادت رنگین
هر که هست از روش خویش تک پا میزنی | جلوه هم بشود از گلشن عادت رنگین
گردی از خاک شهیدان تو برخاسته است | پر عنقا شده از عالم شهرت رنگین

ز گرد تربت ما صبح بیداری تماشا کن | ز مستان شهادت رنگ بیدائی تماشا کن
گرفتم سوختن خاکستر بال هما سازد | دل افسرده باش معجزخواری تماشا کن
قیامت گشته عاشق چشم خواب آلوده | شبی افسانهٔ میگفت بیدای تماشا کن
حجاب حسن یار نکهت گل بر نمی تابد | نفس دزدیده کش آئینه رخساری تماشا کن
بجز اعتباری هست غایب دیده ها | غبارم نکهت گل شد هواداری تماشا کن
چو یکرنگانه با معشوق عاشق بر نمی آید | ز لوح سلوهٔ آئینه پرکاری تماشا کن
اگر فرمانده دار السلام عیشی کردی | بر شماری بکن خود را به بشماری تماشا کن
بجز هم سر او دیوانگی هشیار نگذارد | تحوق آشنائی لذت یاری تماشا کن

متاع عار روار انار رواتر بکینه شهرت | دکان حسن را خوش کرم بازاری تماشا
غبارم گرده جولانی که بر گلزار میخندد | اسیر بهرزه کارم در دبیکاری تماشا کن

جولان معروف

پیمانه ز خون جگر میتوان زدن | یک گل بصد بهار بسر میتوان زدن
زاه گریز هیچ ندانی کشاده تر | حرب از میان حلقه بدر میتوان زدن
مایوس این سفر که ز خود سیر و کم کو | تا کی ره فریب دگر میتوان زدن
داغست این سپهر در و داغ داغ داغ | از گلشنت گلی که بسر میتوان زدن
فرصت بهار صحبت الوان نگار او | رنگین نقاب کسب هنر میتوان زدن
پرواز اسیر از چمن دل نمی کشم | گر تا تهمت شکستن پر میتوان زدن

ای اسیر

آینه گیر و سیر بهشت نظاره کن | با هیچ خود بری زده فلک چاره کن
بی کینه کرد و کوثر خلد وجود باش | باور زمینکی ز دولت استخاره کن
گلهای باغ صبح چه در هم شکفته است | در جام عیش باده عمر دو باره کن
اخباس بکار خانه بطافتی کم است | نقد خزانه دار سر شکم شماره کن
بالدنز بکید و مصرع رنگین بهار تا سر | طرح قصیده جگر پاره پاره کن